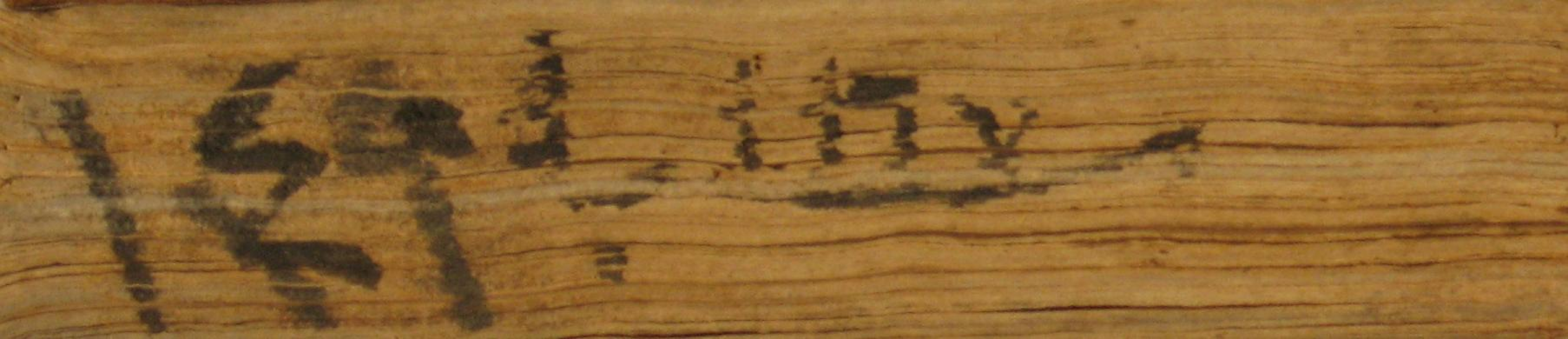


KÖPRÜLÜ KÜT.
140
140
M. Asım By.



این

دیوان مولانا جامی با مهر عبدالرحیم بیگ

ملک الحکما با تاریخ [illegible] بی نظم [illegible]

بیست

[illegible] ملکه [illegible] بجاه



موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه
سنجان نشیمن عشق و مودت باداء آن زبان بگشایند
حمد و ثنای داناییست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع تا مقطع آراسته
صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمته کماله و جلت
عظمته جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت
و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان او ترنم نمایند تحیت
و درود در راه نمایست که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش
و بینش از مبدا تا منتهی بازبستهٔ شرایط شریعت و روابط طریقت
اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی اله اما بعد
نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد
نوع انسانی از ابنای جنس خود بان ممتازند خاصیت نطق است
و فضیلت کلام و آن با تکثر انواع و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم

محصور

محصور و منقسم ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا
بر قسم دویم مقصور و آنچه ازین قسم مستعذب طبعهای سلیم
و مستغرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر
وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت
می باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعه و کمینهٔ عدیم الاستطاعت
ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق
افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می
نمودند و بحسن اصغا تلقی می فرمودند مناسب بلکه واجب
چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود
خطبهٔ کمالش بنعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مطرز گردد

زانکه نقد سخن درین بازار	گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان	تا نباشد بروز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه	نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف	مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست	آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان	جاو شانش ز جاه شاه و شان

داده شاهان تاج ور باجش   خوان خوانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد   کیسه بردار بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود   زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد   در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار و بر آرد   بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار   بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل عیشش بمنتهای امید   داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت   بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده حق نص ز عدل و رافت او   همچو داود بر خلافت او
من چگویم که زین جمال و جلال   باشد اندیشه کلک ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دست است   پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش   که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص او سایه   سایه از شخص می‌برد مایه
هرچه در ذات شخص موجود است   بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند   که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش   همه در سایه ظاهر است اثرش
هم چنین هرچه ایزد متعال   دارد از معنی جمال و جلال

پرتو ظل آن بود پیدا   از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل   کنم آن را یکان یکان تفصیل
لکن اینجا که فکرت صافیست   این اشارت که می‌رود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم   تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل   گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاشش از بصارت دور   گیرد از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه   آفتاب سپهر حشمت و جاه
گفت خفاش فاش گویم فاش   خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود   که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد   تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی   سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را   آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار   بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت بادشاهی و روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاویهٔ خمول

رقم نامهٔ عبد الرحمن الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است وزبان مقالش بدین ترانه مترنم

تا زاده بودم نفس زبون افتادم
در جهل ضیاع داده چهل سال ز دست

تا بیست وسی زن برون افتادم
در پنجهٔ پنجهم کنون افتادم

قلم رحمت و غفران زنند و رقم مغفرت و رضوان کشند

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل

دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

تیمنا بذکر الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسما علیم حکیم
محترمان حرم انس را | تازه حدیثیست زعهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم | حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
پیش که کم نیست ز دو سین دوکون | نقطهٔ صنعت در کنف او مقیم
اره سینش سه دندانه گرد | فرق عدو را زسیاست دونیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات | میکند احیای عظام رمیم
مر الفش رامی جادو وشان | شیؤ اعجاز و عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست | فهم ذوی النهیة فیها نهیم
هست دو ری در وی و هر یک اری | حقهٔ آن در دل عرش عظیم

غنچهٔ حایش بگشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت | میطلبد رحمت و فضل جسیم
یاش که عشرست از و عرش و شرع | دیده عیان دیده بعقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد | هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم شدی گشت همه نقطهاش | هر یک از ان راجم دیوی رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمت است | بهر چه شد خاتمهٔ او رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بخته کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتست | اینک نوشته از شهد الله بر و گواه
عمری خرد چو چشمهٔ ما چشمها گشاد | تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست | هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقش گوی چرخ | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازل و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر یک دو چوب پاره ز شطرنج نام شاه

عجز

آنرا که سرافراز کند از کلاه فقر — از فرق سرش آن جهان درکشد کلاه
وآنرا که قامت از کشش او شود کمان — صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید بردباری او پشت ما قوی — وز بیم بی‌نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیافت هیچ — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه می‌کند سیاه
حالش ز تب خجالت و آه ندامتست — هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق — او را مباد جز کرمت هیچ تکیه‌گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم — کز عدل تو بفضل تو می‌آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر — زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک — کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو شد مکرم ارنی — پیداست مقام ذرهٔ خاک
از مهر تو سر سفیده دم صبح — دراعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست — همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق — انجا همه رهزنان بیباک
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت — در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی — کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز دستت گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره‌ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت بر تو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد — زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو [illegible] نه طبق
از دفتر جلال تو توریت یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از عرق عارضت گرفت — بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق — بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک در تو عرش را تاج — یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای
بر تر ز همه چو دُرّة التاج

فخر تو بفقر و تاجداران
آورده بفرق بر درت باج

در تیه شب ضلال و خذلان
نور تو شده بسراج وهّاج

آیات تو در زمانه ظاهر
چون سیکول خط ز صفحه عاج

نقطه

بر روی زده کف خجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم حریر و دیباج

جایی که زنند باد عصیان
شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ما معین خیست خاک پای محمد
جبل متین رتبه اولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروه وثقی بس است دین و دل را
رشته از گوشه ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرتو آن نور خاک و آب محمد

بت نقانی ز خاک و آب و گرنه
رتبه امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند
چون ز میان برفتند نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمه زاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفه عیسی
منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که گشت ز رویت چو فرزین
هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب مس را
پرتوی اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی
مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا
کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخن ورق دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد / مست خیالی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را / نیست درود بجز سرود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملایک / با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس / نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت / سوخته باد از تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت / عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف / فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد / از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات مخزن اسما / گرد در آن تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش / لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت / غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش / پرده آن غار پرده دار محمد
کرده ارباب شوق باد بهاری / خار خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر / جا کنم آن را بیادگار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ای شده طافح ز فیض کاس محمد / ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت / بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر موی از حقش جدا نشناسد / هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل / دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت / منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب / داشته از بأس خصم پاس محمد
هر چه بکند التماس از حق امت / حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را / سهو بدو آمد ز میم و دال محمد
یافت چو خال بتان ز روی معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم / پرتوی خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره بیابی ز ذوق مشرب مستان — تا بچشی جرعهٔ ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایهٔ از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون تو عرض رسانی — از قبل بیدلان پیام محمد

شرح کنی اتفاق روی عجز زبی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در ایم بدین وسیلهٔ دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر هدی بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان منبر نبی بنشانی — محو نشانها بود نشان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد

با همه اشجار چیست روضهٔ جنت — خنده نهالی ز بوستان محمد

کر براحل ز عرش دارمش اعلی — نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش عارف و عامی — پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

صبح سعادت تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد

گشت بمضمون ما رمیت سویدی — سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بوده و باشد — دیده عیان چشم تیز بین محمد

طوق نه گردن سران جهان است — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد

نقد همه کاینات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشانان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان خدا آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه روی آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد

هست بر آن از دو کون اگر چه بطاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل مسومین مددش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

چونکه دعوت زبان گشاده بدعوی — بود حجر با شجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو گاه گاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات رابطی نیست | جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین | تحفه رسان این ارود سوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن | کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را | جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند | عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سلام علی آل طه و یس | سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها | امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد | حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر نبودت تیره چشم جهان بین
بی عطر روبند حوران جنت | غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هر چه جز اوست در چین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش | چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
بکن شهپر عرش پروانه خود را | درین وحشت آباد آلوده گل
ترا فروه اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم وا ویزش او | چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاد حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
نه آگوهی آگه که در کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و خون کشیده | برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش | که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی | ازو گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی — ترا از فضولی نهند نام فاضل

چه خیزد ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر اشعار سازی شعاری — بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

کهی مدخلی را نهی نام حاتم — کهی حاتمی را کنی وصف مدخل

وگر خامه در دست گیری ز جاهی — نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهر مزد عرض انامل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل

مکو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جویی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل

ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بو الفضولانه ذکر فضایل

گرفتم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل

به آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل

وصول و فروغت مسلم شد اما — نکشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کارگر در تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل

ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست داب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز منع مقدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق تمکن نطق کند رد کیشی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبین نکشت از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود اینک میل طبیعی — ز روحی آلهی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل

فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل

خلیل الله آسا تا بیند فطرت — جز آیات فاطر مخوان زین مباحل

اگر قابلی فعل خود یک طرفه — به بین نور فاعل عیان در قوابل

بنیروی همت بزن پر و بالی — بهم در شکن دام و بند و شواغل

ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بجوب اعالی گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان — به بین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو ستاده صفوف ملایک — گروهی مسبح گروهی مهلل

یکی موج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت ملازم — در ایصال افضال و اسباب وسایل

چو طی گشت تیه حوادث از آنجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول

بدو بحر و جدول یکی فی الحقیقه — دویی خواست از احولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو / سوا الله والله زور و باطل
برین حقیقت کشند شعر جامی / فیا خیر قول و یا شر قایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا / بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی / وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه که از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی ندا همی شنیش نام که صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز / بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص / در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست / گفتیم السلام علی تابع الهدا

هر نه جا نهانست نام دلبر ما / ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت / گنج پنهان غیب اسم از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند / همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الاسوا / محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است وحدت صرف / این هو این انت این انا
من و او و تو از میانه برخاست / سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکته وحدت / نشکیبد چو ماهی از دریا

هر چه اسباب جمال است رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری که کشتم گفتی و من می میرم / مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شهره شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست / غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم ازان لب بدعا دشنامی / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه ز ان لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

شرف کعبه بود کوی ترا / زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو عجب کعبه عجب
سر من غرقه بخون افتادست / تا ز تیغ تو فتاد دست جدا
بی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو نا شده پر / میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد دوا نیز بود / چون تو نشناسی درد افتادی چه دوا
داشت در بیت حزن جامی جای / جاده منک بشیر فتحا

لب لعل تو کام اهل وفا	لعلیل الغراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنهٔ زقفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده وکفی
بجفا داغ دیگران مپسند	چند سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب	همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست	غفر الله ذنبه وعفا

اگر هردم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل زان لب حیایی	بلی بی دود نتوان پخت حلوا
جفاها خواستی فرمود گفتی	خدا را ما من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم	بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین	دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
سرای مغز امید را توان کرد	برابر با کدو حاشا و کلا
تغزل جامی ای جان نغز گشتی	کرم کردی جزاک الله خیرا

زد بر رفتار خوش قدت ره ما	رفع الله قدره ابدا
تو همایی و نیست ظل همای	جز دو زلف تو دام ظل هما
گر کند غنچه با تو دعوی خوبی	بردهانش زند نسیم صبا
دیده مردیده ام جدا از دی	تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بجای خدایی و خلقی	بدعا خواهند این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد	بتو دارند روی اهل صفا
هر که درهای نظم جامی دید	گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازو گه در دیده جا	هر دو جای تست باید را لدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راست سر برد	چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بندهٔ خویشم شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو	لیک از دل برنمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف	تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ	به که سازی ز آستان خود جدا
چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا	بخرام ای سرو سهی قامت رعنا بما

بته گرته بیلی سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جالب جو بست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ز آب صافی نگران روی چو گل تا دادی
گرچه روان همه جویان تواند اهل صفا

با تو جامی سوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که می رساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی جفا بکند دانی آشکارا

بکت عیونی علی شئونی فسار حالی ولا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

براستانت بکینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوی

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیی نه متاعیست که ارزد به نزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر معانی
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که در آن راه خدا باش تو دارد
رخساره بخاک ره مرزی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
ودعت واودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی مرجا
یا ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
گر گلشن وصل تو بوی برسد احیانا

از خار خار عشق تو در سینه دارم جا بجا
مردم شکفته بر رخ زان کارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چیکیست کشته دشمنم
اشک آمده تا دامنم از سر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن
صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو صنوبر را نگر
عمری شده نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده‌ئی حاجی بیابان کرده طی
انجا که کار نقل و می بیکار بست این کارها

مردم فروشم جان ترا بوسه ستانم از لبها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار می ره هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

اتلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی
کرماند از ظلمت مستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی
چو بنمود قرب روحانی چسود از قطع منزلها

برای ای بحر بایان زجودی کران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل زسلمی بازمی دارد
جبا شد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری جبا شد با گدا طبعان
تو خورشید جهان تا بی جه کردی جمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ماتلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها
که بوی دوست می آید از ان و منزلها

جو کرد د شوق وصل افزون جه جای طعن اگر مجنون
ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل ناپر زمهریار او فارغ نبود تب آن
که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک زنه سلمی من از ضعف تن لاغر بسان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مرز ای ابر دیده آب حسرت بر سرم ای مشفق
که دور او لی بیم اسپش نزا بیب جبین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
جو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

زجور دور غم از جام جلیسی غصها دارد
ولیکن خوف اخلال الندامی لم یطوقها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتوی خورشید رخت قندیلیست
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنای مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود آن مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دل شده نه
کاشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف سر خرابات جز ان مست نشد
که بمیخانه بر آورد جو جای مجلسها

ای غمت تخم نشاط ما بهنه کرده
وصل تو اصل کامرانیها

ام کم بکوی عشق دلی می زدم
بردی از داغ تو نشانیها

کوه های غم ز دل هوای قد تو
از درت می برم گرانیها

از سر سرو نکته جویان عشق را شرطیست
گرده مرغان بلند خوانیها

ساده بودن ز نکته دانیها

بقعه خیر ماست کوشه دیر / لیس فی الکاینات تابهنا
عیش جامی درو مدام خوش است / طیب الله عیش بابهنا

بکعبه گر بنمایی جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهر و وفا رداخت / مشعبد قدر این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو کردانند / مسبحان فلک سبحه ثریا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را / آتش آنس من جانب طور نارا
ای خوش آن آتش رخشنده که آیینه صبح / می برد شعله او زنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان / از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست / بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم / لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت / چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو کز انجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست / اذ جنّک قد اوقد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو پریشان کرده مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ با آن دو ابرو و ببین / پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
بسته‌ای تا زان دهان لب رساندی دل بکام / دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام / گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه‌ات هرگز ملول / کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب / بر روی از ابروکمان دری بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت / وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیرا ای باد بر کنعان گذر / مژده ده پیراهن یوسف بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن سرو بلند / سر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن آهنگ جفا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی بخاک باش با صد ذوق می سودم مژه / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظم شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / می زد رقمی هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو ریزی خون دگران زنهار / هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
در دست زر از آید تا روز ابد باید / چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی / ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعده غم میدهد یار و نداند این قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالمگرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز جفا خوانی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر / در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تر از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی / پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانه دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد / بود نقش کاسه از وی این سخن کاووس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
زیب و فر آری ز بر خود بود طاوس را

ریج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد مه فراز عرش بگشا روی خویش
بر فروز از نوچراغی این کهن فانوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که تا سوداییان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
ور فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را

شد دلم آزرده از زخم غم هجران کجاست
مرهمی وصلی که از دل چیند این آزار را

زاشک خونین سرخ رو پنهانست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

بارگفت آن مه برایم با تو خوش سالی دگر
شد جهان امسال گم در خاک جویم پار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار تست
چون ببندم بر شعار دولتش این عار را

بر سر بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میداردم
ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش

کیش بر تیر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را

درد تو بیش از حد و غمهای دل از درد بیش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگار تست کار او مفکن با طبیب
زانکه جز داغ تو ننهد سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
زانک آه سوزناکش بگدازد نیش را

مردم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نه ام لایق که آلایی بمن فتراک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین
ور نه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و مرکز یافت
آن شرف کز سایهٔ سروی تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتش دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز اختر به رقم تقویم را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چه پنهان ز چشم خلق چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بیدل لطف نما تیری دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن تقویم ار دیدی حکیم کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاب با وجود دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس کو معلم بر شکن شکانهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن هر چه فرمایی بجان ایستاده ام تسلیم را

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را کجا دانست یارب درد و داغ دل فگاران را
میار ای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر که دیده بر رهت از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخوار چه دارم چشم بهبودی چو بر داد بباد هستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا یابی چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را

حسن گر باده عشرت بخواب مستی تنها چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد گر بی کسی چون من عنان دوستی بجد بتی کو بسته فتراک پند شهریاران را
سمند ناز جولان ده بره گو کشته شو جامی اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران پژمرده کی مبادا آن تازه ارغوان را
خون می رود ز چشم آن بخت کو که بینم سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل مبند امروز ای ساربان جانان کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

معلم کو مده تعلیم پیدا آن پری رو را که جز خوبی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون برت می بینم افتاده رحمی کن یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی بوسم ای ناصح مزن طعنه که من روزی بکوی آشنایی دیده ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک خون مردم اگر بودی
بر آتش روی افتادن سرشک زرد رو را

جبینش آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
بیش ازین ضایع مکن در سنگ خاره دانه را

خیز کو مشاطه کز زلف مشکینش نماند
بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
زاشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند وین روشنست
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر دلی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در دم صدای سم اسب مرده را

جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یکنفس
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را

از طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود
چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

نیست

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم برغم زاهد افسرده را

بام برای جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه می رسد غمت قسمت بنده نیستم
خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را

پخت ز تف غم دلم خام مسوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرو نیافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم
سر که بدست عشق تو داده متاع خویش را

زمام

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم
زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلگون و گل تخت تا گل پیش تو
شست در آب از خجالت رنگ و بوی خویش را

می گدازم همچو زر در بوته من کز آب گرم
می فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا و چون جا کرده
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی قدم چو چنگ و آن تن از دم تمش
بهر تاری بی نوا مپسند تا کی چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی یا بخوبان دل مده
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز رشکم این همه دل کرفتگان
می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف باغ خویش

جوی

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول
یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خو

ای که گویی خوی از آن بت می توانی کرد باز
رو که من به می شناسم از تو خوی خویش

چون دهم کفتم بهای خاک کویت آب رو
گفت رو جامی نگه دار آب روی خویش

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم که بگویم غم نهفته خود را

در از خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی چون مهش این چشم شب نخفته خود

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که بخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است بیاد تو نامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش این دردناک گفته خود را

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
که ساخت جلوه‌گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دست جز آنم که ریختم ز دو دیده
بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بپای سدره و طوبی
نبیند از خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه درد درازی از غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو برسم
چه کار آمده‌ام گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض ولی این شعر عاشقانه خود را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان تا بدم آب تفقد می کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم
تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

ای تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو لیم جز به پر بال و امید
بشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا

چون نثار رهت دگرم پیش نظر
که نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که ز من دوستری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن
که ز من دردسری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر
چند گویی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین خودهنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
خون ستم گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل از دل نیز بر
کندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش عزم
چون ببخت ما رسید آن عزم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی به تیغ دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز برد و عشقم نیاز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
که پیش حکم تو یار ای اختیار مرا

کمند زلف تو بیم است می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب رو در جلوه نازند لیک
از همه نظاره روی تو می باید مرا

ده چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو
دیگری را خوب رو گفتن نشاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان
نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته ای جامی سگست از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده مان ای بخت
ازین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان بدر بخدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شود قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود شکنی / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطرش دود دل خرم نمی سازد مرا
دیگر ارشاد داری ای جان بوصل خود که من / عاشق غمخوار ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز وصلت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
صبح فیروز که بینی ز شفق گلگونش / درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمانهٔ می ای زاهد پیمان شکن / دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را / چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
گو کله بر شکن از ناز که در ملکت حسن / مسند شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زانکه بپاک گهری / صدف سینهٔ صاحب نظرانست او
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی / نظری لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بدرود دگر بار نگشت / وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز / چشم جان جانب لیلی نگرانست او
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت / زانکه جان در کف شیرین پسرانست او

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما / خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در ار بمیدان کنون که هست / رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان / کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را / سروی بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند   از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی پی شبانه و گه باده صبوح   بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست   خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ساقی بجدل حل نشود مسئله‌ها   می ده که ز حد می گذرد مشغله‌ها
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد   صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این هرزه درایان همه در راه درانند   گر بانگ درآیی رسد از قافله‌ها
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم   در خرقه بزلف تو رسد سلسله شعله ها
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش   شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند   کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست   تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

هرگه تجلی کند آن بت چالاک آنجا   خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
میبریدم ز سر راهش اگر میرم زار   بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای باد در آن کوی مباد   دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل   گر ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا
پای آنجا که نهد کاش گذارد اول   گر ز مژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه   تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید کش   که نه بندد چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است آنجا   ساقیا خیز که پرهیز حرام است آنجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع   من و میخانه که آن حال مدام است آنجا
لب نهادی بلب جام و ندانم مست است   که لب لعل تو یا باده کدام است آنجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست   هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است آنجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم   تیغ بگذار که یک غمزه تمام است آنجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق   نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است آنجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دید نه جام   بزم عشقست چه جای می و جام است آنجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا   سهل است اگر بباشم از آن سیم تن جدا
هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن   مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
سازم ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک   گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در پیش تو ز نالهٔ من گر صدا فتد   نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
زارم بکش مگو که ازین آستان برو   مردن بری توبه که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو   اکنون فسانه‌ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آشنا دو
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهیم حیله عقل
گرفت از همه سو دزد و پاسبان
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان
چونی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در سر استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان

خال و خط جان فزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی
در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت
ای شوخ چه فتنهاست ا
نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم
گر همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد
یارب ز دل که خواست اینها
گویی که رواست قتل جامی
آنکه نکشی رواست اینها

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
بهر جا بگذری صد جان بپاکت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن در زره مسکنم
ترا هر شب ازون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خوانده‌ایم وان موجب صد رخ روی شد
سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

روحی فداک ای صنمی ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش به عشاق تشنه را
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفت که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

[illegible]

بدا برق بطحائی و الدمع ساکب | زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان | درخشید چون بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند حوران جنت | غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت در عشق او گرچه دایم | خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله سیر | بقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش وزان ربع دلکش | که او نیست یکدم دل خسته غایب
بکن حسبة لله از سوی تو اینی | ازین پیش صرف زمام نجایب
سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش | رموز نوادر نکات غرایب
باقبال درد و غمش هست جامی | زمیل مرادات و نیل مطالب

بگوشش همی رسد آواز یاربم هر شب | مهی تو نیز بگوشش تو می رسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را | بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این کمال و خوبی یافت | کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم نه لایق فتراک بستن است ازین پس | که در رهت شود آزرده از سم مرکب

به نبض جستن من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب
بریز بر سر جامی سفال دردی درد | که نیست درخور او جام صاف عیش طرب

چند ای معلم مرا روز تا شب | باشد غم الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش | خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم | ای خواجه دورست از حسن مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی | دارد درون از خون لبالب

بمن که رساند که من دل شده هر شب | ز غم هجر رسانم بفلک ناله و یارب
نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی | چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند | چو در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی | بتو این ناز و کرشمه بکجا آموخت مکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای بتان | نزود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
شب هجران تو یارب چه جگرسوز تبیست | که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از تب
بشراب از غم و شمع و سرود ستار چو جامی | مکنم در صف رندان بس ازین دعوی مشرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم | دم بدم چشم ترم می زند نقشی بر آب
خاک او در زیر سر شبها غنودن دوستست | عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس | مست رفت از دست دارد هم چنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان | دود در روزن مینماید گاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام | خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفتهٔ جامی بگیرد چون زر خالص رواج | جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب | پهلوانان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم سیل خون | خیمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان | پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده زاب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز چه رو | دست او گیرد عنان و پای او بوسد رکاب
ز آفتاب آن رخ چه سان بوسد کسی کز ناز | تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار | آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب | شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب بیارم از تو توبه | من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من | یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد | من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو | سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی | از بس که ترست می چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست | خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان | لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق | تب الی المولی الجمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر هوای غیر لیلی میکنم | توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشق اند و سماع | رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان عجیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زنند بصهبا دهند صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر مار قم بعشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
مذ خیّمت سعاد علی الیمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
ما و دردی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان دراز من بپرس بس
محنت غربت نداند جز غریب

گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این ماخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ بشمشیر خطیب

روی خود بنمایمت گفتی زدور
کاش بودی این سعادت عنقریب

ناله جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

می زند مشت بر ویم که مبین سوی حبیب
هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست به نبض من محرور زند
شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر که را عشق تو ادب خرد بر هم زد
نیست ممکن که مؤدب شود از بند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آنا خوانند
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
پر شود دامن و جیب سمن از غنچه و طیب

هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت
نیست از معنی پیران روشش هیچ نصیب

جامی آن به که بغربیان نکند گوش سخن
بیش ازین از سخن انگیزه خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقه غیبت و آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گرچه از بد بدترم خاشاک باشم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زاستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خو غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا ابتغی بعده بحلو ولا عیش یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشتهٔ امید گر زند گرهی — گشاد از آن گره بیش جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی — مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

در صورت تو سر جمالی که مجمل است — در خط و خال و عارض و زلف مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود — این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کنند — کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ام — وز شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق — مستغنی از تکلف و تذهیب و جدول است

یار خطی که بر عذار نوشت — یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که وصف رخ او — سورة اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط و رخش — سبزه بر طرف لاله زار نوشت

لب او بر شکر بشک و گلاب — مرهم سینهٔ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک — قصهٔ درد انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را — کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر — نکته ای چند یادگار نوشت

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست

نه بینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه راست چون زلف کژی نیست — سمین رسته ز طرف یاسمین نیست

دهانت را وجودی خورده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو — مگس را آرزوی انگبین نیست

حسود ای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم زاهد یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

ای در هوای ذات تو ذرات کاینات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل — حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتوی جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتوی انوار عزتت — عزی ندید عزتی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کاینات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم / خواست صد نغمهٔ لبیک ز اصل عرفات
مشرب زمزم کی چاشنی عشق کجا / آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هر دم رسد از گلشن وصلش نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم / گر دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید / هذه روضة من حل به العشق فمات

صد خار غم از فراق تو در پای دل شکست / وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود / از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست / گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت / خواهیم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز جود / بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند / یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ / خواهد بسنگ حادثه این شیشه را شکست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست / گفت تا کی گوییم بر روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست / گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانهٔ می باشم ز رشک / گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این رنگ و بویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشتهٔ خواهیم ما سوی تو نشان / گفت این سر رشته کز اصل دلی دارد درست
گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در و خانه بگیریم / در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم / گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علمها / بر خاک شهید غمت اینست علامت
تا جسته ره پیر مغان باده برنا / با معتقدان می کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن / قد قامت اوست شود زان قد قامت

جای

هر نقش که جامی ز سودای خطت بست ... شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت ... خون ریزیم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من ... تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد ... دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
آهسته زان که می زند آتش بجان من ... هر شعله که می جهد از لعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا ... تا کرده فرش راه تو سوری دو دیده سنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن ... کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
دامن کشان بجامی اگر بگذری شود ... چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیراهنت ... کویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم ... من که مردم ز بوی پیراهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف ... در لطافت نمی رسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست ... از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم ... نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت ... ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی به تلخ کامی جان ... هیچ کامی ندیده از دهنت

گذشت دوش وقت کشتگان غمت ... هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من ار کرم سایه ... مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش ... خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل ... ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان ... شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم ... سنو ز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی ... مباد شعله زند آتش از نی قلمت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت ... موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان ... مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن کشی میازار بر قصد من که ترسم ... تاب کشش نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی ... بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین برامت گفتی مجو ز بامم ... یارب خدا ببخشد بیداد این زبانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو ... کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد ... خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی ... یا از زبان آنکس گوید از زبانت

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می‌پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز / بنامیزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهاییست / نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست / فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کو / لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوئی زمی لب چو شکر / آب شد قند و خون گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف / خضر جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من / خاصیت بین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی / اتبع السیئات بالحسنات

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم

دلم ضعیف ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که می‌روم سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
بقدر آینهٔ حسن تو می‌نماید روی / دریغ کآینهٔ ما نهفته در زنگست
ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را / که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پروانه سر با خورد سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرد است / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوش آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غم و خنده فالیست
نه شعرست اینکه جامی می‌سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / واندی کاه کاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ خویش — خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان — از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس — بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر — از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

ای واضح و الضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی ز داستانت — یاسین رقمی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی — دیده نظری خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان گنت کنزا — اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — باز آکه یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند — جایی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش رخم بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفایی خورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می کند از خویش — یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت
زان سان که گل از خاره دمد در دل جامی — گلهای وفا می دمد از خاره جفایت

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم جهان عجبست
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن — که از اصول صفات جمال منتخبست
مهت بدر شد و خورشید چه تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی — هزار خوبی موروث لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه بیم با سگ تو در مقام ترک ادب — اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق بوی تو صد خم و جام را جامی — ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود در رسم چرا — نقطه خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ربست — بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست — که ز نوشین لبت آن بار رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه — روز ما بین که سیه تر ز شبست

نابید از بی ادبان شیوهٔ عشق / مذهب عشق سراسر ادبست
سگ این در نه کنون شد جامی / عمرها شد که همین اش لقب است

ابروی خمت که ماه عیدست / انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را / صبحی مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه / ما را همه روز از تو عیداست
شب عید من از رخ خجسته / زین عید خجسته تر که دیداست
گفتی ز غمت بجان رسانم / عیدی ز توام همین رسیداست
خیاط زمانه خلعت لطف / بر قامت دلکشت بریدست
بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید / بر جامی خسته دل وعیدست

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت / شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت / خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر / آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست / خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد چو دل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

منشور دولتی که ز عشقم میسرست / طغرای آن خطیست که در دور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام / حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید اندر حریم دیر / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برادرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زن نبرد / آن را که نشاءهٔ می لعل تو در سرست
ارده ز لال خضر که رفت انکه گفتمی / زهدم مرا اساس چو سد سکندرست
جامی مشو فریفتهٔ کین چرخ کوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بردرست
در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر باز زر جناح فلک سایه گسترست

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست / گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق / پیش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست

آن دهان از سر غیب الغیب دان کش شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد — زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

مرا کار از غم عشق تو زار است — دلم رفتست و جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی دردناکست — وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک — مرا آن بیقراری بر قرار است
بعذر عشق وامق را خطی بس — که عذرا را بخوبی بر عذار است
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک — کزان چابک سوارم یادگار است
درون صد خار خار محنت هجر — گرا پروای گل گشت بهار است
بدرد درد و غم خوش باش جامی — که صاف عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است — شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
شد از جمال تو فیروز روز من آن روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست — چنین که شعله آه من شب افروز است
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد جامی — معلم تو اگر نه غلط بدآموز است

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن — کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بپایت سوده ام ای نیک سوز — قطره های خون ز اشک من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست — داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است
نی رخت گفتم نکو بر می کنم دامن ز اشک — گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان — از شب سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست
در سر آنی تو بی نشانی — ما اعظم شان که این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت — هر لحظه هزار داستانست
راندم که ترا شناخت جامی — مهر خموشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوه های بلا ریگ آن بیابانست
حدیث جز مرصع بپیر قافله گوی — که سایه بان زدن مانده کان مغیلانست
فراز و شیب ره ازین روان گرم مپرس — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زمانه چون نکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا کهها که ازین حسرتش بدامانست

به بند دیده گرت نیست قوت مجنون	که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چو بود قافله حسن مصر یوسف را	متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی زناله بس نکند	زبان او چو درای از برای افغانست

کجاست آن شوخ که مهمان تهی دستانست	که ز سر تا بقدم شعبده دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست	خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند	رفته بر چرخ برین عربده مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان	که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
بگسلم طفل وش از دایه لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر و سرچشمه او می طلبی خیز و بجو	آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست
جامی از خاک خراسان چکنی قصد حجاز	چون ترا کعبه مقصود بترکستانست

روی خود را مگو شریک مهست	در نکویی که لاشریک لهست
تا رسیده بچارده سالت	رویت افزون زماه چارده است
ملک هستی تمام طی گردد	تا بوصلت هنوز نیمه رهست
تا تو بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع و مشعله نور	هر کرا شب ز دود دل سیهست

جانب عاشقان نگهداری	حشمت بادشاه ارسهبت
خانقه میکدست جامی را	باده کهنه پیر خانقهست

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست	آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از من و ما بر همه دلها نه گرد	راستست اینکه ز دلها سوی دلها راهست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم	دور گردون چو نه بر قاعده دلخواهست
واقعه‌ئیست ز من غمنی ده ترکس بجهان	شاهد حال من این واقعه ناگاهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز	روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست
جامی از دست نشد کار زتاثیر قضا	جان بکار رضینا بقضا اللهست

ای شمع شب افروز رخت نور تجلیست	او را بجمال تو کجا زهره دعویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو	جاوید وطن ساخته در سایه طوبیست
منما بکسان روی در آینه نظر کن	زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین	آنجا چه محل دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل	عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون	بوی خوشش آمیخته نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی	به زان حیل و زرق که در خرقه تقویست

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبرست / خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظرست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک / کین ورق در حسب حال دردمندان دفترست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز / در کمان افتند مردم کین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من / هر گل آتش پاره، هر لاله سوزان اخگرست

دوستداران سوخت جانم تا یکی دارم نهان / دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکرست

من که و سودای صحبت گر سگان کوی او / شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثرست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام / دیده جامی ز رشک او بر از خون ساغرست

با خیال آن دو ابرو هر کجا خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت جای محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیداری خود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتو جوید مسبب کرد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا حسن و وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم ببالا تف خون / انجم او بس م زار چرخ سیراب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

حسن فرسوده را با غم هجران گذاشت / طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بستی تنگ بود / دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه رویرا کشید جذبه خاک درت / راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان / آتش پید انشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر پاک / برد بغارت چنانک شکر که ایمان گذاشت

ترک کله برشکست رخش جفا تند براند / هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر / راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

آن کیست سوار که بلای دل و دین است / صد خانه بر انداخته در خانه زین است

ماهیست درخشنده چو بنشست سمند است / سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است / آسایش جانست اگر بزم نشین است

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم / کافروخته رخساره و عرق کرده جبین است

بر تافت ز من روکن افگنده در ابرو / اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرضه رایش نتوان کرد / صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی لب تست / از بسته شکر ریخت که آری سخن اینست

مرا از درد تو در سینه داغیست / که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش آنکس ‌ ‌ ‌ که با چون تو گلی بر طرف باغست
بنال ای عندلیب هجر دیده ‌ ‌ ‌ که باغ وصل عشرتگاه زاغست
مکن جامی ز آه آتشین بس ‌ ‌ ‌ که شبهای غمت را خوش چراغست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست ‌ ‌ ‌ یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را ‌ ‌ ‌ آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت ‌ ‌ ‌ هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه ‌ ‌ ‌ جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد ‌ ‌ ‌ میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند همه وقتی ‌ ‌ ‌ خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است ‌ ‌ ‌ با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

این همه خونابه کز چشم گریان منست ‌ ‌ ‌ گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری ‌ ‌ ‌ قاصدی جانان مگو کو قاصدی جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت ‌ ‌ ‌ چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
من شوم خاک رهت ای باد گردی من ببر ‌ ‌ ‌ هر کجا جولانگه سروی خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز ‌ ‌ ‌ در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز ‌ ‌ ‌ بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب ‌ ‌ ‌ کامشب آن خوشخوی بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست ‌ ‌ ‌ پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام ‌ ‌ ‌ کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت ‌ ‌ ‌ آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر ‌ ‌ ‌ آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان ‌ ‌ ‌ کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیب کین جراحت بر دلم ‌ ‌ ‌ یادگار از نازک بدخوی بیباک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خوش شد ‌ ‌ ‌ گفت مر صیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان بیرون ز عالم ماست ‌ ‌ ‌ خوش کسی که درین کعبه و کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم ‌ ‌ ‌ بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ ‌ ‌ ‌ بساط عیش مگو کو بلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت ‌ ‌ ‌ علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نه‌ای دانی ‌ ‌ ‌ ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری ‌ ‌ ‌ که درد عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام جم مگو جامی — سفال میکده جام و گدای او جم ماست

پرتوی شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخسار تو جست — شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بران زخش که عشقت فلک سرکش را — طوق در گردن از ان حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس میگفتند — ای خوش آن پاک که سر در ره آن پاک انداخت
طوطی ناطقه را سبزهٔ خط و عارض تو — زنگ تشویر در آینهٔ ادراک انداخت
جامی امنیت اندیشهٔ عشق تو نداشت — همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوک که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری سرم فتاد در ان کوی و کس نگفت — کین سر چو خاک گشته درین ره ابست
در دل خیال دوست وطن ساخت ننگرید — کین خانهٔ خراب مقیم نشست کیست
آتش کدست سینه چگویم که دل درو — از بخت تن سمندری آتش پرست
مست است جامی از می عشق بتان ولی — کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز بر شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی — چون گل اکنون پرده دری می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان — زان میان کمند نکری می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من — همچنان پیش نظر می بینمت
تیری از تو گر رسد سویم جان — سینه پیکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و بلیده ام — که جان غیر شکیبایی تحمل چیست
بهای بوسه ترا می دهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس — که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده — بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست — تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر نیست برکشی چو صراحی ز گوش حسن / دانی که شور ناله چنگ و چغانه چیست
گر پر نه دوشش نهان جرعه از دست / در سر کششش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این بهانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بناز کی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار گریم تا سحر / بر لب بام آتشی کین ناله‌های زار کیست
چشم می دارند خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمی گویم بگو کردی جاکها در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا چون آغشته شد آخر به بین / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن نشنود چون داند این گفتار کیست

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمن آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او / آن کس که دیده شکل وی دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده گهی گشت و گه سوار / اینجا گلی سوار و سروی پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی جاه و جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام لبش اهل صامعه / آن کو نکرد خرقه خود رهن باده کیست
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کوفتاده کیست

من بس نزانوی غم تا دوست هم زانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی در آیینه از زانوی خویش / تاکنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
می رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سروی روان دیده ام / مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین / کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بر سر کویی که روزی سرو نازم پیش گذشت / در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود از حد نیاز من با سگان او ولی / ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده کردم چون بهانه یافتم / دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش / چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی / کو شبی از کوی یار دلنوازی من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت نیست / عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت
جامیا مرد حقیقت پی بمعنی بردرآ / هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
هست بر مایدهٔ حسن بسی نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست
می زیم ار دمی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست
قد من گر ز غم عشق تو خم گشت چه باک / بار عشقست کزو قامت افلاک خمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

خوبان هزار و از همه مقصود من یکست / صد باره گر کنند بتیغم سخن یکست
خواهیم بهر قدمش تحفه دگر / لیکن متحیرم که جان در بدن یکست
گشتم چنان ضعیف که نی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکست

[illegible]

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل بعزم منت این شتاب چیست
گفتی شب بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف می زنی از پاکدامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا دل و جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که باری / دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کآواز و افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست
بتیغ آن مه دلم را می کند چاک / بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش / که محبوب سخندان من آنجاست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشتر است / وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است

یکدانه نقل از کف رندان دردنوش / در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است

پیمان زهد اگر شکند محتسب بلی / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشهٔ میخانه خوشتر است

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است

جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بویی ازان پیرهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی ازان لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

توبی که در غمت یار ناگزیر منست / جفا و هرچه رسد از تو دل پذیر منست

همین

همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در ان کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

ز خون دل چو نویسم بموج چهره خوشش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

خوی تو بس نازک و ما را ادبی نیست / گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشقست / سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوایی طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی

پیداست چه خیزد ز طلبهای تو عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست / سوز من می دید شمع و از من افزون

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر / پاره پاره درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گردید در دمن برید از من امید / ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار / روزگار سنگ دل بر حال مجنون میگریست
وآن روان تا منزل شیرین نه جویی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می بردش برون چون

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت / خونخواری آن کافر بی باک نداشت
زانکس که مرا دوخت گریبان چه گشاید / چون دوختن آن جگر چاک نداشت
آن سرو که پاکست چو گل دامن چنینش / افسوس که قدر نظر پاک نداشت
سر درد و غم کاید ازین چرخ جفا کیشش / منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت
جامی که بخونریزی آن شوخ دعایی / جز سلک الله وانتاک نداشت

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
مگشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
هزار دل کشد از شهر صبر او ان / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست

نداد کس خبر از عمر رفته ام دوشم / اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بروز حشر مگر سر برآورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / که زین دریا ره ساحل گرفتست
مبند ای ساربان محمل امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش نه بسمل گرفتست
بگوی عشق ازان کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست
ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی / چه خود را مست لایعقل گرفتست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جان تنم از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ او همه در خرمن ما افتادست
هرکجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی‌جا نیست / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادا

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست
کسی نادیده آن بدخو جفایم / که بند اسی مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه دیدند / کز آهوی خطا هرگز ندیدست
خیال شد دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار با هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم / کز آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چنان ماندم که تن را / کسی بیجان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

گر دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفتست / که بدامان دلی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک تو ام کشت ولی رخش ترا / بی سری به ز منت حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار برو ننشینی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که درو / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اصل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند / جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

بخونی

بخونی خم ابروی تو مه نو نیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو
هزار زخم کهن در دلم ز زخم نو است / بیا که مرهم او جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان مکش کامروز / بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
روم براه غمت کز غبار غیر تهیست / بجست و جوی تو چون من کسی تهی رو نیست
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون / نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید / دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست
به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس / که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگر خستگان بغمزه ساخت
اگر چه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست / برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ ابروش‌ها / که قوت شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا ور ز هجر فایده جست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
چو نقش خط رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

[illegible]

جسمت ز غمت تیغ ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزه‌ات اسباب جنگ ساخت
برمن ز جورت این همه سختی که می‌رسد / می‌بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت

ای جون بشهر صبر بردبارکی وصل
کش سنک لاخ بادیهٔ هجر لنک ساخت
عیبم مکن به تنکی دل جون غمت فزود
استاد فطرت از ازل این خانه تنک ساخت
مجموعه ایست هر ورق کل ز حسن تو
مرغ جمن جرا بجین بو و رنک ساخت
سنک جفای عشق تو دریکدکر شکست
هرجند عقل شیشهٔ ناموس و ننک ساخت
جامی کست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد به بزم دردکشان تار جنک ساخت

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یکانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هرجه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صوامعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره جنک و جغانه باخت
دل زار از ری خال تو در دام غصه مرد
بیجاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که بر من بیدل زمانه ساخت
با خاک آستان تو عشاق را سرست
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
جون بر بساط خیل تو جامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم کل و بوی یار کلرخ داد
مرا و مرغ جمن را در اضطراب انداخت
ی نثار قدم کل ز شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم تاب انداخت

ز شبنمی سحر غنچه بامدادیگاه
کشاد پیرهن از بیم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
ز رشک ژاله که بر شیشهٔ سحاب انداخت
درون ساغر لاله جراست مشک الود
اگر نه مشک نی طیب در شراب انداخت
جکید نم ز هوا باز نظم تر جامی
بکوش شاهد کل لولوی خوشاب انداخت

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
جشمت بغمزه لب بشکرخنده میکند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه سر برم از جان و دل آمد
درویش را جه جاره ز قطع تعلقات
زان خارها که در دل من کشتی از جفا
خواهد کل وفا دمیدن بس از وفات
در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند بس ازین دام ترهات

عید شد یکدل نمی بینم که از غم شاد نیست
جز دل من کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم هر عیدی با تو گستاخی نمود
جون مرا بیش تو یارای مبارک باد نیست
جون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
جون کنم جانا که جز نام تو هیجم یاد نیست
ای فلک اندوه بیشتر بر دل خسرو منه
کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
کر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

[illegible]

کرم می بینم بمهر خود دلی آن مه ولی   مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی که داد من بده   گفت جامی خیز کندر دین خوبان داد نیست

لب گشادی تا سخن گوئی در سیراب ریخت   طرح افشاندی که ریزد گرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون ست تا از رشک تو   بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گر مرا کشتی ز غم کی باشد امکان دیت   گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون   بر خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن باکت دل سخت از سپهری وفا ببست   سیم با پولاد در یک بوته آن قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش شست   وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود   تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت   بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن   دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست   کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید   قطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست   نقل می امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاورای گل   باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود بر جام دل جامی ز جلاب طرب   عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت   سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را بر افشاند   دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز درد دم هر که دم زد مسیح آنجا   سرشک لعل من از دم فرو ریخت
دل جاکم گر ز پیکانت افتاد   چو ریشی دان کز مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت   چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان بنای ذوق آن در   که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم بود جامی   اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل رخت راز روشنی به گفت   سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت   عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی   سخنی سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید   هر که دید الهلال دو ره گفت
وعده یک بوسه بود و دشنام   لیکت آن یک نداد و وین ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر   سخن کعبه گر ز درگه گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت   ز اول شام تا سحرگه گفت

پیش از ان روزی که گردون خاک آدم
پای تا سر جمله لطفی کویی استاد ازل
زدی تیغا تا بطاق ابرویت آرند رو
هیچ باور نایدت هرچند چشم خون‌فشان
گر بیکبار کشته تو کاوش باری بعد مرگ
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد

عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل
طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
چون بساط عمرم آخر چرخ درخواهد نوشت
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر گذر را
مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
جای گران صنم ز تو بیگانه شد مرغ

هر جا سریست خاک ره باد پای تست
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
سرمایهٔ حیات امید بقای تست
شد در رهت غبار و هنوز از هوای تست
باری دگر بخند که جان هم برای تست
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای همست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
خوش آن که رحم کنان با رقیب میگفتی
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را

من و جفای تو کان خاصه از برای منست
بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
مرانش از سر این کو که مبتلای منست
رقیب روبه افتاده در قفای منست
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست
ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
اگر کشند بگل نازنین تنش را باد
کله شکسته کمر بسته برگذشت از من
چو در فغان آن روی می توان مردن
چو گفتمش سخن تلخ خنده گفت نه نازن
اگر بکوی تو جامی فغان کشد ای سرو

گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست
در آب کشته عیان عکس لاله و سمنست
رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تنست
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
مرا مراد شکایت ز جان خویشتنست
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست
بگیر خورده بروز آنکه عندلیب این چمنست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفت
بس شعله کزو در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبش چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفت

در دیده دگر خواب خیال است که بینم ... زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
سر سجده که در عمر خود آرد همه سهو است ... عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفت دهانت ... بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست
کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب ... کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتی ... تا دید لبت ترک می ناب گرفتست

باده تا چاشنی ز آن لب چون نوش گرفت ... آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
سمت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش ... عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد است ... زر ز بی عذر جرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم ... امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن ... که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از درد سر هوش و خرد بود بتنگ ... دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سبا می خواهد ... دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست ... نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشش دلم ... از دود آه رانعنی بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت ... آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می ... صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خون بسی بکرد ... بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت ز رفت دل و جان پیدلان ... بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد ... تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

چگویم کز فراقت چونم ای دوست ... جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست ... رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه ... ز من بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم ... که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب ... چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت ... ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست ... مکن زین در این پیرونم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست ... کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم ... لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت ... غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو سخن ز ناره سیده ... از کار رود زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چون است — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون میگریست — سوز من می دید شمع و از من افزون
گر نه تلخی صراحی نیز نشنیده چیزی نشود — غالبا از شوق آن لبهای میگون
صبحدم یارب کواکب بود در ریزان از شهید — یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسون گردید در دم من برید از من امید — ورنه بی موجب چرا اشک امر افسون
آن نه باران بود گرد کوی لیلی مرغها — روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل لیلی نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می بردش برون چون

شیرین

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کز اشک مست حیف — بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داشتن هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی

48

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش — گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست — مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ — ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
حال مرا ز مرهم راحت نشان مپرس — گر عاشقی نصیبه او داغ محنت است
زانم که سر فکند بران آستان مرا — بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمت است
هر سفله نی بگنج قناعت کجا رسد — این نقد در خزینه ارباب همت است
زان پای در هر وقت کسی خوش نمی‌شود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت — موقوف وقت باش که این کار دولت است

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن از گریه مردم عیب چشمم — که این گوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یاد این حرف پیش از مکتب آموخت
ستادن نیست اشکم را ندانم — که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بماه و زمین آه و یارب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی / ازان دم کز لبت این مشرب آموخت

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا دردی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای صبح فلک / آه ازین بوالعجبیها که بس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آفرین باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
گر رسد ناوک آهی ز دل سوختهٔ / جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتانیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا با ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / ناید این جامه بقد دیگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود نزد تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت / راستانه ز بان کی گذرد الا راست
دیده راست نزد جای خرامی چو توی / رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
خواست جامی که رسد در دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا او را راست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع / گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این مرجان رسید / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان در چشم من آیند در روند / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سروبالایان بسی بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم / کین نخواهم یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
یار نی مهر و وفا می خواند جامی را ولی / گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان خوش / من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
خنده کردم بی قرار و صبر هر سو این چنین / آن شکیب آموز جان بیقراری من کجاست
داد گردم را بباد آن بدخو هرگز نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامنش غبار چون منی / بیدل کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن در ده چه باشد گر گهی / باز پرسید کان غریب غمگسار من کجاست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست / هرگزت رحمی چرا بر عاشق دل تنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق / زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

ماند ز اشک ما چو خر در گل رقیب سنگدل / در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ / جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
ای بسا سرگشته با خاک و خون آغشته / در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست
ای لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل بر کن گر می گلرنگ نیست

آن سوکرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / باز از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / گر تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از سر رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم / که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی از آن جام شد می پرست

گر بود در خاک پیش روی ما از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود / چون بهشت ای حور وش خاک در از عنبر سرشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند / وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامهٔ شوقست اینکه جامی بجانان این غزل / نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست خوشتر بزم وصل از کلبهٔ تنگم که جغد / کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر / تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گویست در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون حیران را جی / زانکه آن سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر / هر که سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از منی بد روز پوشیدی ولی / چشم نیکویی منونم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بروز پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخست در بوستان صنوبر را و من / گو بیا دل داده سرو قد دلجوی تست
یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوی گوی تست

روی خوب تو مهوش افتاد است / عاشقان زاهد و خوش افتاد است
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتاد است
چهره زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتاد است
مشوای پند گو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتاد است

هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتاد است

ما امید از دوست ببریدیم و رفت / هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و داغ بیدلی / آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دست بوس دوست بر ما نادر است / با سگانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نبود / دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

در بزم ما که می رود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع وا در دست نگردد بنام بحث
باز آمد افسرده مگو شرح سر عشق / از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کنند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج	چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بجست و کار جهان رخ میار کانچه داد	ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
قصر عشرت و ایوان و قصر شاهان بین	که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حبس جهت	که هست جان گرفتار برون ازین شش پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخور	که آن شکنجه و بندست مر روانه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن	که لاله بس بکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود رنج میکشی جامی	ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو مه را رواج	روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام	داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مرا دید طبیبی و گفت	داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی راه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث	خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود	چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلف که هست از باد گاهی راست گاهی کج	بسان رخساره و عارض باد گاهی راست گاهی کج

چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده	شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد	که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
در ان بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم	که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کج نهادست تا بآخر راستی کارد	بعاشق مژدهٔ بیداد گاهی راست گاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو	ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی

ایها الساقی ادر کاس الصبوح	ساعت مفتاحا لابواب الفتوح
بر تو جام است یا عکس مدام	ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است	ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا	انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی	من ز توبه توبه دارم نصوح
گریهٔ ما بین بهر عمر دراز	چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست	مکرمت کاری درین ره بذل روح

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح	مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت	خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل　　یا معشر الاخوة حیّوا علی الفلاح
صدر وصف نعال نباشد به بزم عشق　　از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راحت روح تو کی شود　　ان لم یکن تناولها من ید الملاح
خالی بنام از تو صباح و رواح هم　　ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی ببزم اهل صفا می زدی نخست　　دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح　　کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه　　بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است آری　　کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید　　کل فعل من القبیح قبیح
جز وصل کز تو داد رقیب　　خوش حدیثیست کرده بیت صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست　　دام کرده ز دانهٔ تسبیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح　　باده چون نقل مباحست ز نهی نقل
تحفهٔ لایق جانان بکف آر ای زاهد　　ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن　　منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری　　باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح

آن

آن دهان یکسر موییست ز لطف تو و نیست　　یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست　　خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح　　جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت نه و ملک فقر را میدان فراخ　　نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر　　سخت دشوارست بار شیشه وین سنگلاخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ　　بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمری گرامی است گنج بی بدل　　می رود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
تنگنای شهر صورت نیست جای تو جامی　　سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند نبات تلخ　　در کام جام می لب لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر زهر فراق تو ام چشاند　　شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر　　ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی　　گر دوست جویی نبود زهرناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت　　نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گل است و گریهٔ تلخم ازو گلاب　　هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی　　آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند / قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش / بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد ازین شیوه حراس کردند
زاهدا چاک مزن خرقه که مستم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده بگیر / که درین باغ چرا بر درش خس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار / که بهر مرحله صد قافله واپس کرد

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان / مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق / پروانه اش بر آتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن / کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان نشسته بامید جوی شیر / عارف بجست و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت / آری چو جام پر شود از سر برون رود

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد / بازم کمند گیسوی خوبی از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر / آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان چو شود سیم عیار زر / هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست / آزاده بار منت دونان چرا کشد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی و کاری جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جان بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید / هر جا که می رویم بعشقیم سربلند
بستیم بخاک بوس درش رشتهٔ امید / بر کاخ عرش تا فکند همتم کمند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را بنقش بست بدان ناشناخته بند

چشم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
بس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم را / دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

ز نعلهای مرکبش جو بید شد سرشک من	بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او	که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز حسرت شاید ار پایش نیاید بر زمین زین سان	که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی	از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

در آن کوی روم هر لحظه باشد یار پیش آید	زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود آن	که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم	همه از هم فرو ریزد چو آن غمخوار پیش آید
جهان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش	که از دربار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم	ز خوی او که صد دیگرش این کار پیش آید
درین کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس	که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول سهل بود آسان	چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود	آن روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان	آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست	من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن
بر زنم بر پای او سازم بهانه سجده را	تا نگوید کس رخ بر خاک مالیدن چه بود

گرنه

گرنه آخر دردش جا کرد قول مدعی	بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش آن بدخو بگفت	شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زین بتان بازیچهٔ طفلان شدی	خود بگو پروانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند	مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند	پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز	گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچهای ناشکفته اندر چمن	بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را	بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ها	طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست	دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته اند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند	که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه	هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه زراه	کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دشمنت را که خرد جوهر فردیش خواند	جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنند	صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود	آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد نشناس	پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

چو نرگس سر کشم از خواب ناز برخیزد	هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد
بخون غمزه ار نیست تیغش آلوده	مباد آنکه بخنجر خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم افتاده مگر	طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیک خصم منند	ز خنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد	گهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد	که از نخست ببزم غمش نیامیزد
اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی	بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
سروی قدش فلک نه پسندید در ارم	ورنه ز باغ خلد تمامم پسنده بود
بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من	کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد	خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق	این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده و دل ساخت کوهکن	آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند	خوش داشت خویش را دو روزی که زنده

حلقهٔ گوش توام که بدین لطف بدید	حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش تو تا شده ام حلقه بگوش	حلقه سان کار مرا پای و سری نیست بدید
گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران	جای آن هست اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو مرا چشم ولی	نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم	حلقهٔ گوش ترا دید ازان حلقه رمید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو	حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد	سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد دمها	که بس که دیدهٔ من ریخت اشک آن کم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم	عقیق اشک برویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان	شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار	نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود تا خاک شد	بشارتی برقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم بگشت جامی	چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کله شانه زده
هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیدهٔ دلم گو بگذر زانکه مباد
که خراشش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد
با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

هیچ شب نی که دلم ناله بگردون نکشید
که بروی رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخوار نشد کز لب تو
که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو بر کار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکنم از عشق تو فرهاد نکند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم مرهم بجز صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش

گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو می ریزم ز مژگان در اشک
گفت یا رب هرگز این ابر کرم برهم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتی از هجران نباشد ماتمی جان سوزتر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی بر درد زین پیکان تو
گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد
به زانکه به بدخویی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آهی باشد که بدین ناوک
بسیاری ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که رو نه بر در عیش نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و وعده و می لعل و عیش نقد / نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید
عهد بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم / نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عیدی نو است و یار نو است و بهار نو / دارد ز سر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عزت ما از دعای شاه / بادت همیشه دولت اقبال بر مزید
جامی شکرلبان سمرقند را شدست / از جان مرید شکر الله و ما یزید

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید / عجلوا بالصلات میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می نازد / صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را / حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طامات می گوید

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و رویی نماند / روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند
خانه بود دلکش طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی
بس که از موی میان تو جدا موییدم / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنماز و د ترای کعبهٔ مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشای ای گل رعنا سخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا جز آنکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم / چه غم گر اطلس ادبار تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان / کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو نهاد پایه منبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مکن / گز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جهان بچشم عزیز تو خواست جامی خاشع / که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
گر دمد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت که همی ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو	برده گل بدر و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور زخوشست	آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست	که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
من دران هم که دل از وی بچه فن بستانم	او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست	سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

جز سر کویش من آوارا مسکن مباد	بلبلی شاخان وما را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگانرا جا و من محروم ازو	وه چه روزست آن که دارم سگ بروز من مباد
دیگر از دیده روشن گرچه از مردم بود	جز بروی آن پری روشن چشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک گردد در رهش صد جان پاک	هیچگه زین رهگذر گردی بران دامن مباد
صد بلا گر پیش آید مرا در راه تو	هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش با خلد خاری بپا از نهر آن	غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش	جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویشتن نازد	سزد کز غایت حشمت بحال ما نپردازد
بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی	که ترسم توسنش را ز آتش دل نعل اندازد
عجب تندست رخش او که گردش در نمی یابد	دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا مرکز	نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم	که بیماران هجرانرا جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این	نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند	نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد	جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد
صد غصه بر غصه من ظلم رسیده	بردم بسر راه پی شاه و نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری	این لطف هم از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلانرا	چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصلی	کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز ببر خاک شهیدان نگذشتیم	کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جای من و جام می و قلاشی و رندی	چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود	هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو	بپیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان ببکر رخش باز گشت خاطر من	که یاد غمزه او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد	که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات ازین آستانه نخواهم رفت	اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد او نفسی جون بگلستان کذرم	زکریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست	مبادا انکه ازین باده هوشیار شود

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد	خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هرکرا سرکشی وشوخی و بدخویی بیش	خون کرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش جنان سنک دلی	که بتعلیم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان	محنت هجر همه عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جکر ریش مرا	تاکی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژکان تو بردارد ز دل رنج فراق	ای خوش آن نیش که آزردکی از ریش کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو یافت	تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود	کر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن	جون زید پاک زید جون برود پاک رود
زیر هر سنک فنا دست سری سرشکی	بر دلی کوکه درین راه خطرناک رود
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام	حیف باشد ز جبین پای که در خاک رود
لذت تیغ غمت باد بران کشته حرام	که نه با عهد درست وکفن چاک رود

سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند	هرکجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
جامی از خط خوششش پاک مکن لوح ضمیر	کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند	باد لم هیچ اصل عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست	یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس	دانشش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل تر اینکه	کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیکران خوردند و محفل برشکست	کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند	انکه داند راه و رسم عبر بر ساحل نماند
بازکش جامی زمام دل ز نقش آب وکل	هیچکس را تا قیامت پای دل در کل نماند

کسی کو شب به بالین من بیمار می کردد	دلش از نالهای زار من افکار می کردد
غم من خور خدارا بیشتر زاندم که کویند	فلان دیوانه کشته کرد هر بازار می کردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر	ز محرومی دیدار این چنین دشوار می
خوش آن روزی که کعبه چون مرا دیدی با رفیقان	که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می
اجل بنشست کوی بد خو ریز دل افکاران	که با آن داغ هجران تو اکنون یار می کردد
به مقصود روی از مطلع امید ننماید	بر غم من چنین کین چرخ کژرفتار می کردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می
تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و حالی / بگرد کوی تو تا صبحدم سیدایی گردد

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شیوهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت / جانها نگران لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه جوبان / جاروب کشان در کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز حسرت / کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشند / مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند
افسانهٔ جامی بشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسد اما / چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق‌کش / بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم‌سوز و ابر لطف او بی‌نم / دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار ما / که رسواگشتهٔ خوبان بسامان دیر می‌آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی / مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید

ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند / بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیزه در قدم اهل دل مریز / بر طالبان وصل ره جست و جو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش / بر آفتاب سلسلهٔ مشک بو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را / چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر / بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف / روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت و گو غم گل می‌برد بسر / جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود / ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت / مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست / چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد / اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم / که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو گشت مهرهٔ تو / چو آن حریف که ناگه ز گشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی / که بگذری بسر او و خاک پات شود

اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند / عجب گر هیچکس را در جهان نه دل نه دین ماند
نخستین تیر کاندازی بزن بر سینهٔ ریشم / که ذوق آن مرا در سینهٔ اندوهگین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری / که تا که وقت رفتن با ایشان از انگبین ماند
مکن دور از رخم با دامن ای باد اشک خونین / که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بسین در کوچه با سبحه زاهد را گذار افتد / کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
گهی کآیی سواره روی خود سایم برو شاید / که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده / ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد / بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هرکجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
مانده نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یک روز هجران این چنین رنجم زدست / وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی سنا صبر و دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می رود / شهری اسیر کرده سوی خانه می رود

مرجانبی که جلوه کنان روی می نهد / با او هزار عاشق فرزانه می رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او / مرغ از قفس پرید سوی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله / با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشاک شمع چهره فروزد میان جمع / گردانده آنچه با دل پروانه می رود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود
جامی ملول شد ز رفیقان کو زاهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد / چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب / که این ویرانه بیکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی خوش گر بر آید از دلم بی تو / بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز می سوزم / چو آن موری که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت اردی / سرشک لعل من او را طراز آستین گردد
ازان گم گشته در روی زمین جامی کجا یابد / نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

صبا دوست گر بمن سوار می گذرید / ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماندم / خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بره افتاده | که پیش چشم من از جان من عزیزترید
فتاده‌ام سگ کویش بگردنم فکنید | کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا | بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شما ز خیل سگان خویش کنید | مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرده در دلت آن جای ناله جامی | دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

بگل گذشت بهار این خاطر ناشاد بگشاید | زگلشن روی تو چون ناله و فریاد بگشاید
گره شد در دلم بی تو جگر دم کرد بستانها | چو دانم کین گره از طره شمشاد بگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد | صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین مغاداید | زکوی خود دری در روضه فرهاد بگشاید
در آید هر گدا بینی ز درباری و غمخوار ب | دری محنت سرای عاشقان جز باد بگشاید
مخوان زین بس بدرس ای همدم از کوی خراباتم | که مشکلهای عشق از خدمت استاد بگشاید
بگو جامی بان یکز غم خویشم رهایی ده | خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند | در دام زلف سلسله مویان مقیداند
گر کشتگان کوی تو با ز آتوبی مراد | مقصد کجاست کعبه روا ز اگر صد اند
پیش من ای رفیق بدی نیکوان مگوی | جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند

کوداغ

کو داغ مهر و راستی عهدشان مباد | این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبای همه جان محبتمند | با پیرهن چو گل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق | بنهاده گوش بر سخنان مجددند

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن نمی افتد | که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها | عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر سعت | نباید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چه حاصل کر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد | چو هرگز پرتوی زان برین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک خطا پیشه | که صد ره می کنم افغان بحال من نمی افتد
بلب نه جام و بس از ده که نی تو می شود روشن | اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
به آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی | که آهو این چنین خونریز و مردافکن نمی افتد

می رسد باد صبا وز یار یادم میدهد | زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی | تازگی آن گل رخسار یادم میدهد
می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز | شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد
می شود از پرده گل مردم بر نغمه عندلیب | محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان می روم گر گریه امان دهد دمی	باز ابر آن گریه‌های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان ده ای رونق اشک دل	چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن	چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خواست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید	بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بهر چیست	گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست	زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی	جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ پیدا شد که آید بر زمین	گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم سر از دور	اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم	هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سر من در سایه سنبل سمن سر بر ورد	سبزه تر بر کنار نسترن سر بر ورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل	زان گل و ریحان که بر طرف چمن سر بر ورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل	دشمن خود را بخون خویشتن سر بر ورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی	عشق تو آن را ز آب چشم من سر بر ورد
از نی گل گشت بیشتر لاله را در بیستون	گردش گردون بخون کوهکن سر بر ورد

نوبت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس	وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت	می گدازد جان شیرین و سخن می پرورد

چشمم از گریه چو در ورطه خون می افتد	راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم آن زلف نگون گشت مرا در ره عشق	هر چه می افتد از آن بخت نگون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم	که به هر وقت من کم شده چون می افتد
گر ز دیده شدم آغشته بخون دل ها	بار های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند	چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعله آه من این سان که ز گردون گذرد	عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست	آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود	وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم	کان سرو پیش دیده گریان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه غیر رخش	داغی ز غنچه نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید	جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان	کش طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جا نمود جلوه بسته بر سمند ناز	جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو نی آن رخ گلگون بچکد
لالها بر دمد از خاک و ز خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه زبیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گریم همه شب
که ز نوک مژه‌ام لولوی مکنون بچکد
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشیدم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ نم دیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که بر خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لابی سبو خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جامی ز لبت داشت تمنا وام بگردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزه ز رشکت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثناگوی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش کشم که در دم قتل
ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب شیوهٔ آن تندخوی بدکیشم
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبهٔ جامی بشیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل
بر ما رقم منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد داغ عشق بمردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از جانب ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می روم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگار بیکسان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
شکر آنرا که نه محروم ازان دیده آرید

جز نکیا غم و حسرت ننهد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود م جای سنو نرم تا
بر شمار رشک که در سایهٔ آن دیوار

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی مجاک
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بار

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
صبح و شامی کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگه ز حال دل درهم شدگان
جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جو بیابین برخ افتاده من گریانرا
بس که از دیدهٔ بر و سیل دمادم گذرد

مکن افسانه ما گوش که این مایهٔ غم
حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر کرد در ت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

ترا چو مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه که نه تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست دردل گرم
بتی که در تن محرور انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناکشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

انکه مرجا قصهٔ لیلی و مجنون خوانده بود
چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل ویرانه و مان ویرانه
آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلا می باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جان نمی توانم کرد
وز تو خو وا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید
وز تو قطع نمی توانم کرد

خود کرم کن به بوسهٔ موعود
که تقاضا نمی توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم / سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی توانم کرد

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند / باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جو راندی کند
با نسخهٔ طبیب چکار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آزار سد ز پیر مغان خلعت قبول / گز دست شیخ شهر طرازی ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه را بنیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم فرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری جفای آنک کشیدن گری کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند / تا سر ننهادند براحت ننشستند
هر چند که سرگرمی و میخانه ندیدند / همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که یاری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان / ترسم که ازین بس بخدایت بپرستند

مبز

67

مبز شکن ار چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرو مانده درین پایه ببستند
از دام خلایق بغم عشق توان ساخت / خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنک بود دل نازک جامی / کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

از یار کهن سخن کنی یاد / این شیوهٔ نو مبارکت باد
و ز یاد کسی سخن کنی گوش / پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم / از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمیزاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کز وصل نشان ندیده جان داد
از شکر جان فزای شیرین / پرویز ندید ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی / در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه ای باشد / برای آمدن آنجا بهانه ای باشد
من آن نیم که عنان گیرمت توانم کرد / مرادم از تو همین تازیانه ای باشد
گداشتم دل صد پاره را بجای درت / که پیش تیر تو از من نشانه ای باشد
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر / که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه ای باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند / حدیث یوسف مصری فسانه ای باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من   که مرغ زنده بآبی و دانه‌ای باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت   نه آن سگی که بهر آستانه‌ای باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند   وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند   چون توبهٔ ما جامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست   ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گهی از زلف گشاده   تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند   خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی   بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست   این بس که دری دیر بروی تو نبستند

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید   که تار زلف تو دیدم بچنگ می‌آید
ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند   کز آشتی تو ام بوی جنگ می‌آید
ببحر عشق تو شستم ز کام دست امید   چو کام سعی بکام نهنگ می‌آید
ز شیشه نیست نه خون دل آب دیدهٔ ما   که با خیال رخت سرخ رنگ می‌آید
نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام   بلی تو شاهی و از مات ننگ می‌آید
شدم ز ننگ ملامت بزیر خاک و هنوز   بخاکم از کف احباب سنگ می‌آید

برآمد

برآمدست بر ایوان خون دل جامی   که غنچه وار بروجامه تنگ می‌آید

نه پیکی که از ما پیامش برد   نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست   که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام   فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا   هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه   که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او   خوش آن مرغ کون بدامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود   مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود   سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غمزه جای دوست   شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی کشت آن مه و من بر سر رهش   در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش   می‌های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش   پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او   او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش   مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
سرگران بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که می‌زد لاف صبر از ماه‌رویش سالها
کی تواند صبر از وصالی و ماهی هم نکرد

هر که یکروزی جو زر گشت از گدایان درش
پایلی پالی نشد سودای جاهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سیلم رزند
آه از من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین نا آب گرد
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از ره آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راست است آری
بلای جان من اینک از آن بالای زین آید

کی کاید چنین خندان و خوش خلقی سوی کشته
معاذالله اگر ناگه بر آهنگ کین آید

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان و خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می‌آید رقیب روسیه یارب همینا

ز بیخوابی این چنین کامد بجان جامی که هر گه
چه خوش باشد که آن بدرو زراه آ… نشین

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

دردا شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد

از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد
زیرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ام
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا ساخت مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در شبگون لباس آن یکشبه بیرون آید
دلم زان شکل عیاران در قید جنون آید

ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفاپیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریز ای دیده خون دل مبادا چندگاهش
که شد آب از تف و تاب درون ناگه برون آید

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون ز سنگ بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس کز دیده‌ای روی تو اشکم لاله‌گون آید

جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو بکس
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بندد درون غنچه گل تو بتو کس
خونابه گزان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان جبین با حیف
زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق و لعل شده سنگ پارهٔ
زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جانی نهد ز رشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشید
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشید

من ز سر کوی ترا شیدم بسی سرگشتگی
گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشید

خاک کویش بر تنم باشد ز خلعت رحمتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشید

عشق بازی خوی شد خوبان دلم را تا بتان
این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشید

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشید

چون صراحی پر بر آمد تشنهٔ لعل لبت
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشید

لب فرو بند از سخن جایی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشید

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد
ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت مست آتشین لعلی که هر جا
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر ازان سوزم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از راه ای باد
مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور
ز یاربهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

چو تیر جور نهد در کمان ز میدانش
هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که نم رود بالا
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد

بود بهانه منع نظاره برقع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشان شعلهٔ آه
ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ بادی ازان آستانه برخیزد

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند
پشته پشته کشته بر کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر عالم حسن و جمال
ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم بشکلی ماند بتو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچهٔ تر قطرهٔ شبنم ریختند

بی لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان بهم [illegible]
سینه ریشان فراق از خاک بابت ریختند / خشک داروی که بربلای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر کش ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بزمش نبینم همه نظاره را / کش نه آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست / زآتش کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش از برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون نسیم / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت / آنکه روز چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی
اگر چه نسبتی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که باری بارهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم بارهی
صراحی با وجود لعلش از می / دلی برداشت از ساغر تهی کرد
حریم آستانش دیده زاهد / سوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش / ازان سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جایی / چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زآسیب تار و پود پیراهن فگار / کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت سر در آتش غم نهد / گل چنین بستر همی از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند
گر برد بوی ز ذوق خاکساران ملک / زآسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود دری روبت از در زنخ / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

مرا بر سر زمین کز دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز جهان رو دور ماند خواب چون آید
خدا را ای فسونگر درد سر کم ده که بیچاره / نه زان سان بر دو خواهم کان بتعوید و فسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه هر دم گر نه در دم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خرامان می‌رسد وز شوق خواهم سینه بشکافم / چو با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن نامهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
گر سگش را میل سوی استخوان من شود

این چنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز
باشد آن نامهربان واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار
بیشتر گردون خواهد از کمتر سگان من

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
دردمند آن فراقت بهمان ساخته

تا براه طلبت بی قدمان سر بزنند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته

بس

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان بخشش ورد زبان ساخته

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون نی سرو گل رخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که یا عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود

بی روی آن سرو روان نه مر گلی نی ریحان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم برسر یارب بکار رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

گر از پیرهنت بویی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون ببندم تار پیراهن
که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی پر استخوانم شد ز پیکان تو ز رو زنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ هم خاکسار خود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانش شد
گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید

٧٢

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد	واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همچو باد	که کی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم	بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی	تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم	آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینان نفسی پیش نظر حایل شو	طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر	من در آن غم که مبادا ز سر من گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند	راستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیزنده غارت دین	کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت	خوش‌نویسان بمثل گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند	باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کششش دوست بجایی نرسند	سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که و قبله چو با خاک برندم زنهار	هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی	بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

جان بخشد از لب کشته را وانکه بخون فرمان دهد	خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم

73

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او	باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد	وان دم که دور ما رسد خونابه پنهان
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب	آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل	کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تند خو	آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران
گردی شد از راهش زبان در چشم جامی وین زمان	آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده‌ای حبیب آورد	نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستانند	بدین بشارت دولت که عن قریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن	بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب داند	که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب	کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی	جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید	صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان	که بلطفی نه مرا منت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم / در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زین سان گر رخت / گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چو ابر به شب گرد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر / کین همه جدول خونین به رخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق / که نه شد مرد دل آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را بس از کشتن بخونم گل کنید / خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من این بس که گوید این قتیل / گاه گاهی نسبتی خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدای / پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر / پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر / چند تدبیر دوا از درد بی حاصل کنید
چند در درد سر شد جامی ز گفت و گوی عقل / ای حریفان بازش از یک جرعه لا یعقل کنید

بر آه جگرسوز که از سینه برآید / دودیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم / در چشم من از بار دگر خوبتر آید

ازخون

از خون جگرم گذر دیده ببندم / زان روز نه کز غیر خیال تو در آید
بگذار بسر برم عمر که تا بتوانم / در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است / کاری که بدست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس / باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد / خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل گو دوا شد از غم خوبان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار به بوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کین ها همه ز تندی خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بر گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
براه حسن جزا کی رسد قتیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خور ای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خور ای تاک نشد
گذشت ناوک از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت نی مه رویت شبی که جامی را / سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو چشم گوهرافشان تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود
جان چرا آنی خود زیر بار عشق تو / هر گرا بر سم زمن صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل دل اندر بر نهان / کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یک از برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن / گفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم جواب / دست ادب بسینه نهاد و سلام
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را زکرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام

شکر خدا که از شکرین خنده بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تمنای جهان لطفی نداشت / آب روی این کهن باغ از گل نو رسته
بس که چشم ریخت در هجر خشت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته
شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه رو / زخم تیغ مرهم ریشش من دل خسته شد
گه کهی دل جانب محرابها میداشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته
تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کنان که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که باز / برخاست باز و فتنه ز اصل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل بنه رسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست
بگذر دلا نگرد دهانش نبود خوش / چون نیستیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر شد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست
جامی شکست شیشه تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین پرورد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری — هر بار دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لب تو نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کشت — کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا بام بس از سجود رهت روی از صبا — ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش نهفته چرخ زند برق آه من — گر نیم جرعه زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد — چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسر دکان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود
هست نی صورت حجاب قدس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا بست پرده — صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بهانه ای بود
جان زاهد ساحل وهم و خیال — جان عارف غرقه بحر شهود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند — پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر گه که کسان — سخن عشق گر غمزه زنی می گویند
کو غمهای ترا میکنم از تیشه صبر — منم امروز اگر کوه کنی می گویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع منور روشن — گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید — چه غم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بتحقیق نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان کس سوز — حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی — بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بحر — کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید
گفته جامی از آن همچو شکر شیرینست — که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی | این قدر زین بخت خواب آلوده‌ام بسیار بود
لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت | در برابر چشم من از گریه گوهربار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند | الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
دی که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت | گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او | ای خوش آن روزی که چشم من بدان رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب | دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وآن رخ مهوش بماند | دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
با خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی | بهر ارباب دل از وی داستان خوش بماند
مست می راندی میان شهر دی ابرش سوار | بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وزکین بخت ازرقم | آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرا و از آن باغ | لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند
داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش | دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید | همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش | که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مسند آن ماه کو محمل که می گویند صد دل | نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل از سیل بلا گردد | مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتی | خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم | ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی | برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد | جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک | خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانک چو خنک از درون پوست | بر تن رگی که هست همانی توان شمرد
عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو | درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من | دور از لب تو جام می لاله گون نیرد
که جام همچو من ز دل گرم من گداخت | که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود | حرفی که جز هوای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد | انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
شیخ شهر ما که بودی شهد در کام خودش | از همه در دور لعلت باده او خون می خورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید | خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد

دل زست از زخم شمشیر بلا روز فراق — همچو آن بر دل که زخم اندر شبیخون می
سیل اشک اندر نمی آید بچشم آن ماه را — گرچه هر شب موج آن بر اوج گردونے
می کشد مردم زمین ار خود ز چشمم بحر خون — تشنه کویی خود می آنی ز جیحونے
جور تو جز بر دل جامی نمی آید فرود — سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندی کند — خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر — تا در نماز خویش بما اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل ده ساله — در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس محبت کشم ز دوش — گر عشقم از لباس ملامت ردی کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست — با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست — هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او — گر صد هزار بار بمیری کرای کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
برکن سبو بجرعه تو آن زمین باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده گنج چرخ صرف — هر کیسه که پر کنند انجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو — تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را — صد بار حقهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

دوستان باز مرا عجب کاری فتاد — دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش ار رمید — از قفص مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت — هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش — ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب — خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر — کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان نکی نالان نیست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا | از جدایها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ | غمزه او را کفایت میکند

آن که بجانب سر آهنگ میکند | صحرا و شهر در دل ما تنگ میکند
ای ناله بر مجلس او نام من مبر | گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من | عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشانده رخ بره کعبه مراد | زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد چنگ می کشیم بامید یک صفا | چون می بریم نام صفا چنگ میکند
نشنیده بسمع قبول از چه محتسب | منع سماع بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب | جام تنک مجادله با سنگ میکند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود | شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زنهار از من سرو سامان مجو | خاک شد در راه خوبان سر و سامانی که بود
امشب افغانم ز جور چرخ از بگذرد معذور دار | چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کاتش دل ساخت | یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف بتی کشتن دل | ظلمت این کفر به از نور ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب | گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

آه

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش | عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

هر شب زغمت بس که دلم زار بنالد | از ناله زار در و دیوار بنالد
نی رمی تو نالد دل از این سینه صد چاک | چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکدم نکنی گوش | گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طرح شبرنگ | چون ناله مرغی که بشب تار بنالد
گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست | گر کوه بود والله ازین بار بنالد
بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت | کاز زر ده دلی ز آن که دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد | یاران نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند | بر دلم صد داغ و حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا | گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم | عمرها چشم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خط است آن که چون زلفش نماند | عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان | شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را | زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام | راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دل قدت را بلاست میگوید　　کج نگوییم راست می گوید
هر کرا دیده شد غبار درت　　دیده را توتیاست میگوید
درد خود نی تو هر کرا گفتم　　درد تو نی دواست میگوید
لب تو خط فزوده گویم　　لب من جان فزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است　　آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم　　قتل تو عار ماست می گوید
هست هر موی زلف او عمری　　جامی این عمرهاست می گوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود　　با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جای دران　　تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت پیوند نهان هر کج نظر　　بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک　　گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها　　ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما　　از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی　　ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد　　چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد

گفتم

80

گفتم بکنم میل جوانان چو شوم پیر　　فریاد که چون پیر شدم حرص جوان شد
بکشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل　　صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت　　از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون　　یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا　　آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که بکسی رانشدی رام　　در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند　　وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم　　کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند　　تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر　　گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش رخات　　چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر　　گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را　　همتش گرچه براوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیرامنت بند　　کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بند
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق دل　　نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بند

نه چندان حسنت را کسی زینسان که من بینم / مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه / ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهوی ختن چشم تو بیند از خدا خواهد / که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر / اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند
بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره / که بود ز من آنکس که سوی روزنت بیند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا / بهر صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال / شادمان سوی تو هر صبح آید و ناشاد رود
نقش شیرین نرود از سنگ ولی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
چون بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم / جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست / ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر / برشتهٔ مژه چشم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت / بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز بام گذشت / کزین دو دیده ز دامن بخوناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیدهٔ نرگس مست / چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن / که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید / ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و ترس از مبادا / که دود از دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود / ز هر سو که آواز پایی برآید
بکو گوش چندین منم گرد کویت / چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون سگ وصال تو بینم / ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا / بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
می زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی / بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم / آری آن ریحان از این ویرانه کمتر میدمد
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر / گر خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مزار کشت امید	کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر میدمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن دمهای او	بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را	از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

کو صبا تاره ببرد و خوش خرام من برد	که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل	دفتری رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار	چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام	وای من گر عشوهٔ دهرش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی از دعای صبح و شام	تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب	شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست	تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد	با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه شوخ چه سازی بخون من	موی سپید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره	بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد
نقشی نکوترا ز خط زنگاریت نبست	کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع	افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است	کوتاهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت	عمری دراز یافت ولی هیچ برنخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند	ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میغرای	بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از بندگویان بیدلی را	که گیرد حاصلی از حال او بند
بخدمتکاری سرو بلندت	میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است	گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی مردم سر زلف	ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ز سگ کمتر نهی مقدار جامی	ولی مست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می رود	شهری اسیر کرده سوی خانه می رود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد	با او هزار عاشق دیوانه می رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او	مرغ از قفس رمیده پی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله	با آشنا حکایت بیگانه می رود
حاشا که شمع جمع فروزد میان جمع	گرد آنکه با دل پروانه‌ای رود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست	بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد / صبح و شامی کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شده کان / جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو ندانند هرگز / هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گر بازا / بس که از دیده بدو سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای گذر گرد درت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم / چه غم گر اطلس ادبار تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بسرم زنده دلان / کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها نهاد پا منبر وعظ / چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه مگر / گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست / بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خار شد جامی / که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

کرد

یکی ص

83

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند / روی من جز بسرای اقبال تو سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل توام / شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا موییدم / تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آباد آن بود / تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما روی دگر ای کعبه مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

چه خجسته صبحدمی گزان گل نورسم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله المی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفتی شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز ازان / ز دلم نکرده گذر ز قفای او دگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسرست خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب / که بدست مفلس بینوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک ره‌اش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز به آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید / جای که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم / او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
گر دهد خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چکنم می‌ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / برد از گل بدر و رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوشست / آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن بدهد این ببرد

ای

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر / رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او / هر زمان دیوانه می‌گردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست / هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ای بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل / بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم من حکیم / خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید / ده که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس / تا بمعشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر / بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم / که آریت آب دیده در بر
مرا کشتی و بگریزی نگفتی / چه سنگین دل بتی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف / شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع / از آن در بزم خود می‌سوزدش پر
خوشست از یاد تو پیوسته جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر / ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا / زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانهٔ نی جای در کاشانهٔ / هر لحظه چون دیوانهٔ گردم بصحرای دگر

بگداخت از غم جان و تن چندان که خواهم زیستن / می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران / محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سروی سهی / گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در حسن و جمال / همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

شد بزلفش دل شکسته اسیر / رب سهل علی کل عسیر

صبر اندک غم فراوانست / آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من خم بادهٔ کهن است / مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضری بخدای / گر نه غایبم ز پیش ضمیر

وعدهٔ بوسه با دهان مکن / بمن خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر کشد پیشت / تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار / ای نور ماند چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان / خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

دردی جداست همدم هر تار موی من / تا با رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران تنم چه سود / گز جیب صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بوعده راست نهٔ رنجه شد ز من / یاری نباشد اینکه برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

زد بسحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غنچه دلگران مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود دریست / خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بر از جان گذر از آنست / دل بآن شاهد جان ده که از و نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست / جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینهٔ می پیر منست ای ساقی / هر دمم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل بده غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

زیر این پرده از آن کار کسی محرم نیست / پرده مگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن / با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خواسته وای / گر بنا شد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم برست / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقتم نی دلم غریب وای / کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست / گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده‌ایم ما نیم / ورنه هجر آن نمی‌کند تقصیر
مردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح غم‌های تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گزیری نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابروی و غمزه‌ات بس زانی صید / گوشه گیر از کمان میفکن تیر
جامی آشفته جوانی شد / سود کی داردش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاهی دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواهی دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاهی

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی / نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سر راهی تو منتظر باشیم / مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه / جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم بدین گواه دگر
مکش به تیغ تغافل بکینه جامی را / چه سود از آنکه شود کشته بی‌گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم بر دم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر
ریختی صد بی‌گنه را خون که تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا / چند آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن / گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر
رخش پر خون ران که بهر پای بوس مرکبت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف / بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی / از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از جنگی پیش بناگوش تو گوش	سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم	سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد سیم و تو	می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن	گرچه نبود در خور این حلقه زر این گهر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر	نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت	خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب احوال در دم سگ داند	سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم	معنبر شد بدان جعد معنبر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی	مشو مر لطف مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زدی ای اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی	می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر	گر دو لب بنهم دهانت بر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک	نیست روزه ما من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید	من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از غذای	خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه دار آنرا نیامد ماه عید	با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت	می گشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلود بشیر	دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل	بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان	وای ما گر نه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر	زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبه عشق توام طور خرد برهم زد	گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه کزین رشحه درد	گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
جامی آمد بسر کوی تو جان برکف دست	گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود در تصور	از آن دارد ز گل غنچه دل پر
من آزاده گشته از غمت سرو	بریدش باغبان کانست با حر
تواضع میکنم پیش سگانت	نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را مرجان ای باد	که بس در پیچ و تابست از تکبر
چو گویم جرعه جامت حق ماست	ترا تلخ آید آری حق بود مر

به دستم هر که پیوندد ساعد تو / به دندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی / نهان در اشک همچون رشته در در

الله الله ز کجا می‌رسد آن غیرت حور / همچو خورشید فروهشته ز رخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپرده اجلال ظهور / تا زند جلوه‌کنان خیمه به صحرای ظهور
می‌گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج به هر مفلس و عور
هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلداده او بنده چه هشیار و چه مست / همه دیوانه او بنده چه نزدیک و چه دور
هر جفای که کند صبر بر او آسان است / مشکل این است که بی او نتوان بود صبور
جذبه شوق رخش بر در خود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است / لیک در دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا به قدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب / نکته ناید از آنش به زبان شیرین‌تر

شد مه عید از شفق چون جام زر بار آشکار / یعنی از آب شفق‌گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن چو من / تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید به خاک میکده / ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه‌لب مردیم ساقی جرعه‌ای بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف باز آ نم ببار
شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش / رند دردآشام را با این تکلف‌ها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است / محتسب بهر خدا ما را به حال ما گذار
سر فرو بردن به دلق زرق جامی تا به کی / عید شد پای خم گیر و به عشرت سر برآر

تیر مژه تنها به دل تنگ میندار / زین پیش میان دل و جان جنگ میندار
وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت / ره جانب این غمکده تنگ میندار
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان / در حلقه مرغان حرم سنگ میندار
بر عارض چون سیم مپیرا خط مشکین / در آینه صاف دلان زنگ میندار
هر چند به قانون نبود ناله زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندار
من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوی دگر جز می گلرنگ میندار
جامی به تقدش شعر تر آراست شد آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ میندار

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز | تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نیابی | یکی بگوش وز همصحبتان بد بگریز

بس است ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف | که زد گر آب مکن از کتف و گوی جد بگریز

گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا | اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را | بمحنت دو سه روزه از غم ابد مگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان | نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایه هر نیک و بد توئی جامی | خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز | خندد بباغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک | باشد ز آب حسرت دمنش صد خطر هنوز

آمد درخت گل ببر اما چه فایده | چون نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل چه سود خبر گفتنم که من | زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل | دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز

بکش نظر ز لاله و نرگس که غایب است | چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل | جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز | ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرد من چو ابر | در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام شتر چشمه حیات | دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای کشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم | با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو | تو تیغ ناکشیده نیم بسملم هنوز

فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من | مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش | یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

زهی مهر از رخت رخشنده نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

کمر بستی بهلاک جان من شد | خدا را بر شکن طرف کله نیز

چه خوش آباد شد کوی خرابات | فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی | که کم می داریش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز | چو سایه سرو را از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من | کند صد ناز بیش از نیم یک ناز

ز غم گفتی مسوز این همچنان است | گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله | خوش است الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ کاره | بیا بیچاره کان را جان بساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و ننالید / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران / یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشق شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که ز اطوار سلوک / جز بحبس خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکشد از تو همین آزادی / که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز / تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما / چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بخم زلف تو مشتاق تر است / سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد / راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب ازینسان ره روزن بندد / خانه ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید / عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت / خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

رفت صبر و عقل و هوش ای دل بکش از ناله بس / کاروان چون شد روان شد طبل و فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مهوش / چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / از گل آری گل دمد وز سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم بر آرم با تو لیکن چون کنم / تو مرا جانی و بی جان بر نیاید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از همش بگسیختی باد پر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف تن اندر رسید / این همه فریاد دل از تو بفریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

١٩

درین ره خضر همت همرهم بس / حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوت خانهٔ فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دل بتجرید / و ما توفیقی الا بالله ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از مجلس شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست / جگر بسته درون خون ته بتهم بس
چو جامی گرچه کوتاه آستینم / ز مشتی شعله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننمایی چه کند کس / ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر من آن دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر زین نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی / گر دیر کشد درد جدایی چه کند
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند
چون جعد تو بر دامن گل غالیه سایی / از سنبل تر غالیه سایی چه کند
هوش ار بربایی و خرد صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چه کند

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان / فاش خواهم گفت ازین پس چند پنهان در لباس
پاس انفاس است میگویند شرح حال عشق / جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو / کز خیال ابرویت خم گشت قدم همچو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که نیست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست / زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شود دادا زه پاس فلک جای کو بود / آن همه رسوایی کنعانیان را در طاس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

برده گفتی اگه کنم بس روز عید از پیش رخ / دیر شد آن وعده را دیگر منیفکن باز پس
صدق ما چون روشنست شد آخر ای خورشید رخ / همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
می رسد فریاد جامی تا به رخت شبها به ماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن گل سیراب را برس / وآن ماه شب فروز جهانتاب را برس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم / آن درّ ناب و گوهر نایاب را برس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز / یار دروغ وعدهٔ قلاب را برس
احباب راز فرقتش از دیده نور رفت / آن نوربخش دیدهٔ احباب را برس
دل را به بین سجود کنان پیش ابروش / آن بت پرست گوشهٔ محراب را برس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی / از حال طوطی آن شکر ناب را برس
جامی بخواب دید که در کنار اوست / تعبیر خواب عاشق بیخواب را برس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس / نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جلوهٔ ناز / موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگست بجای که منم / قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

ای شکر بار زبان در دهن تنگ مپرس / شکرستان ز ناکام دل از دهن تنگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر عجب است / سر این نکته بجز از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی / مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد / قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا / راه می پوی و قدم می زن و فرسنگ مپرس

قلاش وشی دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش / کو باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل / سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
مستغنی از جام و سبو مست لب میگون او / صوفی وشان صاف دل اصلای دلان دردکش
زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی در میان / ساقی زیکسو داد جان مطرب زیکسو گرد غش
می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال‌ها / افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم / دو یا یکی و او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده گر هرچه گویی باده ده / بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش / بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است ازان دل سخت / کجا رسد ز غم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب بردم / کشید پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو غنچه سر بدلش
چو راند جامی ازان چشم جادوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده گیسوی معنبر خویش
نبرده ام می لعل و دست می لب تو / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد که نشناخته ام / نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بکار باش عزت چو جای نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گران پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو مست پایهٔ واعظ چو همت او پست / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
سموم عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش / بهرچه می رسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وار همی زی و ساده وش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من / روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات / تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه‌کش می‌باش

نمای رخ و رشک پری خانه چین باش / با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی / با عاشق دل سوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید / برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

سحردم آیم بدرت با دیدهٔ خونبار خویش / تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت / روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر / چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار
بزم وصلت بهر پاکانست من ز ایشان نیم / چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم / تا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخ کن سینه‌ام / تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عاقلی / در پی انکار او و او همچنان در کار خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل را درون جان نهان / هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدست آن تعالی الله که خواهم دین و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی / که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش لیکن بدان تا بو که گردد آب / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسار
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی / که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی / کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش / ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکلست / که شکل عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بعشرتگهی و من / دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن دم که یک ذره خرسندیم / نباشد اگر کم لقا بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود / که روزی بر آن خشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

جون بخواری خواستی راندافرم از کوی خویش | کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش
آب رویم جون ز خاک پای تست ای سرو ناز | کس نه بینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
جون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق | بر نمی دارم سر از آیینه زانوی خویش
گر نه جون موی میانت باشد اندر لاغری | بگسلانم رشته جان از تن جون موی خویش
قتل جامی غمزه را زنهار با دست خود مکش | زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش | کاشکی مویی بخشیم از زلف جون زنجیر خویش
ده جه شیرینیست لعلت گوییا آمیخته است | شیر جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت | پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر | مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال | مانده تنها من درین غم خانه دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذری تقصیر وفا | همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت | رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش | لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی

کی بعمدا سوی من بیند جو میدارد دریغ | گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار | ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش | باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم | وای من روزی که بینم با ته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم مگوی | تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

آن سفر کرده که جان رفت مرا از پی اش | ست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز | کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او می رود دم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا | که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ | عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
جون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید | که جو آید بسر خاک من افتد گذرش
شد جنان زار زغمهای جدایی جامی | که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش | مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر گردیم تقصیر	کنون هستیم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بدان سان	که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلاک خویش خواهم	رقیبا بر شکن طرف کلاهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق	که می‌بینم از نهانی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست	وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق	دو چشم خون فشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون پوشید در سیمین برش	همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد	کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو	تا رخ برگرد خود سایم بر خاک درش
یکرهش دیدم عقل و دین از دل بر باد شد	وای جان ما اگر بینیم بار دگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی	هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست	رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها	همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش	سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم	آن بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده

فرسوده قالب من هموار خاک بادا	بر سرزمین که باشد آمد شد سپاهش
هرکس بمهر آن خط میرد رسد بمحشر	صدگونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید	کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز	چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی	کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش	سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از ناله‌های خود همه شب	کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک	چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال	بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ	من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب	مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی	چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش	ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند	گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن	از پرده‌های دیدهٔ ما زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را
یکتار مو ببخشش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام
تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان می‌خواهمش
ور همه غمهای دل خط امان می‌خواهمش

نقطه و حرفی کزو آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان می‌خواهمش

مردمان مردم چو جان دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خوش روان می‌خواهمش

چون پر است آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان می‌خواهمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یک زمان می‌بوسم آن را یک زمان می‌خواهمش

می‌دهد بوی از آن برگ گل خندان مدام
جای آن دارد اگر گریه‌کنان می‌خواهمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن می‌خواهمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوشش

بلای جان من شد یاد آن بر خود نمیدانم
چه سازم جان کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب بسبزی می‌زند نزدیک شد گویی
که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک

ز رشک لاله می‌میرم که من در گوشه‌ای تنها
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا نی که در کویش نهم پهلو بدیواری
رقیبان سیه‌دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل غنچهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

پنهان ز کجا می‌رسی ای سرو قباپوش
فردا که تو می‌آیی و من می‌روم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست خواهی بسبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال توام بر روی گندمگون بست
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بینی بسر جان و دل بر جای از حسن تنان
پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل

چند فروزم چراغ از علم راه خویش
بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش
دار در عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بمیم دهانت چشم گشاید چو سین
میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند
سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مدار
دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
به فرق گرد در گه خاک درت خوشترم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشست
کش باغبان ز رشک تو زد در درخت
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما
در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
از وجه نقل و باده نهد رخت و تخت
جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل کمند اسیر خویش چه بیم
شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو از خون نشسته مردم چشم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
ز شوق ماه رخش ناله کم مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده بر هلاک من از اصل عشق نص
جان و تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس و دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
بی نسبتست بحث مواساة با سگت
کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر راح لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذاتست و گوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه خون صید تو
بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که باشم من غرض
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض / بقول پیر مغان واجبست از آن اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار / مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت / حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب / اگر ز غصه سری شمع می‌برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن / که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف روضه رضوان کجی دهد مقیم درت / ریاضتیست جدا از تو رفتنش ز ریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را / چو از مسوده می‌برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط / بر خلاف عادت افتاد است پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در مرزبان خواهد فتاد / موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز درون جان من / جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای نخل نشین / در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض دمید / چون کشیدی برده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو بر سبزه کار از راه خط / لذت می مست داند هوشیار از راه خط

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدوار از راه خط

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت [illegible] / ورنه از طوف چمن باد بهار از راه خط

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکسار از راه خط

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذار از راه خط

من ز بخت خود لگدکوبم به راه آن سوار / ورنه از آزردن موران سوار از راه خط

دیده بی‌خواب جامی گشت از آن رخ بهرمند / از فروغ مه بجز شب زنده دار از راه خط

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع / هرکس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشنست / بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گر ز سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

هر به پیکان تو جان با دل خصومت میکند / بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب از لب مکن / جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ / باید امشب پایه خود دانکه دارد چراغ

می‌رود با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن رهرو که در شب پیش رو دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان / در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ / خانه ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشهٔ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار — انجمی روشن بکنج خانقه دارد چرا
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر — هر کس آری بهر شبهای سیه دارد

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مهر بخانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در جا بکی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس — چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام سر ز کف — مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ دوستی — بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل صف صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو — دری نداد پرورش این نیلگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل خدنگ آه — خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف — قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک — خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش — چون به بزم دردنوشان جام می گیرد بکف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تامن — لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن مه فتنهٔ دور قمر ای دل بگوش — تا چو مشکین زلف او از فتنه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن — هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

بادهٔ صاف و محتسب یا دردنوشان در مصاف — یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب — چون نشد قسمت ما زمن بجز میهای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست — در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده بند — ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقم چرا — روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت یک سر موئی نشد — گر چه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان / جام می بر کف بکوی می‌فروشان در طواف

حدیثی مشکل و سریست مغلق / که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او / بود مرد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات / گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مقصد نماید عین مشتق
کند مردم بیان این نکته را عشق / ولی عقلش ندارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهره‌ای از من دلداده چه لایق / که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
ایک باروی نکو داد ترا پایه عذرا / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما / که مزاج من بیمار بعشق است موافق
دل و جان بستهٔ زلفت برخت مهر چه ورزم / عشق را شرط نخستین چه بود ترک علا
جیب جان هر سحری می درم از هجر جانت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من / کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل / ز جوانان ریایی ز رفیقان منافق

عادق صادق
ق

ره روی خوش سخنی گفت زپیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از حیط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر / که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو درخشنده سهیل است که داد / گوهر اشک مرا پرتو او رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد / جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینه ویران ما کشد / هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند / این خوش بعشق کار بود وآن بکار
گر کوه کن ز پای درآمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هرگه خدنگ غمزه کشاید ز شست ناز / باشد همای سدره فروتر شکار
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت / حالی بنقد خوش گذران روزگار

فراق
روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آگهند از ما تا ماهی که هر شب می‌رود — آب چشم تا بجایی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یکدو روزه ای جان غمدیده امان خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست — ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای بخت وصل — نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — چون وصال این وحشت آرد لو حشا الله از فراق
در صبوری گر چه جامی بود با برجا چو کوه — گردش گردون بباد وحشت داد چون کاه از فراق

بود سرشک عقیقی کانیم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن بگریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
همای همت جامی خجسته فرخیست — کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کرده‌ام آرزو — آخر ببین که می‌برم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — حاشا لله لست انظر طوعا سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم بیاد و غمت می‌برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
پاکی تو و ز پردهٔ غیرت ترا ندید — جز دیده‌های پاک خوشا دیده‌های پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه بفکر عتاب دلم — بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جا
جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک یک — سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون زند اهل امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان دایم شک بهر جدای / زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب بود / تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو / درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را تیغ مهرحک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب جستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان دریده دامن چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده درده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم / یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم بود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ / معنی نازکست و لفظ رکیک
چون تو در دل کسی نیابد جای / صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حسرت تو ره گم کرد / یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزاست آن دهان تنگ / چگونه جان منش گشته جزو لاینفک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص / هزار بار من اش شمرده ام یک یک
غمت مباد که تیغ کشد ز سینه چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش به نیک یاد
بمنع حادثه گردون کجا تواند کرد / ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت / گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی / که سر عشق بدین نهانی شود مدرک

زد بشکر خندهٔ لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان مشو ای نی تو پنهانی مجال — زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا سر بار یابی پاکتر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب شکست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو — تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او سر بسر گرد — دور خورشید جمالت کردنی دور فلک

ای که چون غنچه دلی دارم از آن دو تنگ — همچو گل چند دور و باشی و چون لاله دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر به نقش خط سبز تو بزد از دل ما — نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گرچه صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
جامی دل شده را جام دل آن روز شکست — که در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق را دامن بگرد — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت

١٠٢

103

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در برده عزت مقیم — کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک
زاستانت سر نتابم تا نبینم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار ای ناله های دردناک

ز هجر آن بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک
به جمعیتی وصل تو جو جوم — لعل الله یجمعنی و ایاک
کسا زامهد دل از سینه خیزد — وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی — سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی — زمن چون شاخ گل حاشاک حاشاک
به قصد قتل جامی میکشی تیغ — کرمها میکنی الله ابقاک

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک

برآب چشمم می خندی آخر
المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن برسته
از دام عشقت پران زیرک
دی با سکانت گفتم گزین در
بار اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی
مبدا فراق پینی و پینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ
زتو اندوه من با کوه همسنگ
مرا درج که این سکه دارم
ز پیکانهای تو بر سینه تنگ
زتیغت جهت مقصود دیده است
مبادا از خون می در دامان رنگ
حذر زان چشم مژگان تا کی آخر
دلیران چون گریزند از صف جنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد
بیک تیغم خلاصی ده از این ننگ
بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجوهری می رخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید
زخوشه که و لعل تاج تارک تاک
گر من زدامن پیر مغان ندارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
زسنگ بی خردان شیشه خانه افلاک
گلی که به کلیم از درخت طور شکفت
توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

زعشقم

زعشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم نه دیر مکش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسیدی زطعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو هر یک
بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک
زتو سررشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
زباریکی میانت در کمر رمزیست لایفهم
زپنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل
همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش بیچاره کی بر خط نادانی ای خوبان
که در کار جهان کولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
غم اگر در پاکان شود دم صرف چه باک
بریا طعنه مزن پیر مغان را که بسود
ساخته عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت
رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم زان صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک
مهد بخش زلب لعل که بیمار ترا
شربت از دست مسیحا نکند فایده پاک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند | نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل | بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو | کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت | بیدلانرا خاست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را نارواگو بد ولی | نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زین سان که محکم شد اساس عشق تو | کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بحسنت وجوی تو | بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
مست دار وصف رخت از گفته جامی مدام | گلرخان را غنچه سان رنگین ورق تنها در بغل

قتل من خواهد زگیسو غمزه دیگر سو اجل | پیش دستی کن که نبود دست پیشش را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل بر آستین جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست | ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش از میخانه فیضی از جام | شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم از طلب نیز خوشست | نیست مطلوب بجز نیم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست | که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراری | از جور روزگار شوی غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بردی قرار ازو | با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی به پرده دل خود ساخت جای تو | یعنی درون پرده تویی رازدار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدست که سلطان قدسش — تشریف داد خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدسست که از موطن بطون — بنمود در جمیل‌ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است — باشد میان مظهر و ظاهر دویی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لم یزل — لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش — یا مقصدی سلم و یا مطلبی تعال

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل — لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور — گر کند دیده روشن از دو میل

صد رهم گر بخلد بنمایی — نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو — لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی — همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد — عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی نبگر نرگس تست — کل رائی من العلیل علیل

چشم تو صاد دست و سر زلف دال — با خود از آن هر دو مراصد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو — چهره کشادی و کشید انفعال

مست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست — گفتنم پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک — با و چنین صد برهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت — چاشنی از سخنان کمال

ح

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل — اما رأیت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست — اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه — چو از صرافت اشراق خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه را زانش دار — مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه — میان شان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسماست — وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باشد که ممکنش لقب است — بود همیشه قبول و ماثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است — بود همان در اعیان موثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی — وماسواه خیال مزخرف باطل

دل بزمین بوس درت شد مشغل
وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل
بوسه گرفتم که نه حد من است
یکدو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص کنی خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سر زلف تو داشت
کفتمش ایاک وطول الامل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
می رود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهد
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد بحسن شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خارها در پای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آی و گل را بین بصد رو عشوه جوی
ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی سر کن از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل

زروی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد
نخستین جنبش آمد جنبش عشق
چو بیغان رانه اکنون می طپد دل
بی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
بر تو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از کام و دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
گم گشت بانشانی داغش دل از برم
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید / ما را شکفت صد گل راحت ز باغ
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم / باشد که بوی وصل وزد و بر دماغ
جامی بدان امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوبی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر ز آینه هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لبی بحری که کرد / گوهر از قعرش سوی لب انتقال

ظلمت کونم عرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

مسلمانان چه سازم چاره با آن سنگین دل / که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم فکریست لا حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زند باران اشک من / ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه چگونه پی برم چون شد / ز آب دیده دریا در میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را / تو ای ناصح مزن سنگ ملامت تا بی از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دورا دورا / که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

شتر بانا مبند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب مایل / وروحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لبی شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل
بسوزم قبله جان صورت تست / بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

زهی رسیده ترا هر دم از خدای سلام / علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چکنند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهره خاص / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بحسن مقال و حسن کلام
ز فیض عام تو جامی مدام جرعه کش است / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دل خسته مردم بهر آن نازک تن میرم / که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری / روم بر یاد او در سایه سرو و چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد / که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم / زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد آخر / از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش باش / مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش / عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم / خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان رسد اگر / خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من / قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم / باشد که چون سخن مکنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را درون جان / مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت / واجب تجلی که عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر / برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید / در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل چینم / همه دامان گل چینند و من دامان ز گل
نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم / که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هواخواهی / بس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان / ببخشای اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو / خدا را دست رحمت برگشای از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید / برو ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم
مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی / کزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مراد دل مهر رخ تو منزل / دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می بر خاست نوای نی / دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ / زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی بگذشت دمی بر من / کز آتش شوق تو بر خویش بپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من / گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی دگر است این بار اشعار جامی / هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم / ولی سررشتهٔ امید از و بگسسته می بینم
عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زان دم / که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم
قدم لامست و بالایت الف زان دوست میدارم / بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می
بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته
جهان شد گرم رو گلگون اشک من که تا کشت او / براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته
کجا رستن توانی جامی از سوختی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

با غم و درد تو کنم دم بدم / شکر که باشکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر / کم صبر العاشق سنی الهجر کم
پیش دهانت عدم آب خضر / با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک تر حرف رخت / دور بود چشمهٔ خورشید و نم
میکند از مهر خطت منع ما / بیخبر از نکتهٔ جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید / حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست / حسنه الله یطیب النغم

ما برنجوری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا / تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد / جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
سر دم آید بخون جای خیالت را سرشک / گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیک نامان زن که ما / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل را باختیم
جامی از سلک سگانت دور میریزد سرشک / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینهٔ خود می خراشم / ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز دنی / بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی / ببین ای نیکو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد زین فقر / چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده ام بر دامن اندر / بیا تا در قدمهای تو باشم
فتد در ساکنان سدره صبح / خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی / سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
از دل خراش افغان من تیغت بگوشم گر کشد / تیغ ترا سوهان بود کوهی خراش سینه ام
من دانه چین مرغی نه ام کایم بدام کس فرو / سیل بلا و تیغ غم بس باشد آب و چینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت / هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه بر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داده پیر می فروش از جام می آیینه ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشق گو گر غمش بیخودم / من از باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از جام گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست　چو من باده از جام مجنون خورد
گل آمد بکف جام جامی چه عیب　که در پای گل جام گلگون خورد

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم　همچو بسمل صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل　دامن گل را ز خوناب جگر تر می کنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او　می روم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اصل ملتم دل در بتان　گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر　یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست　گرچه مردم صد سخن با خود مقرر میکنم
می دهی عشوه که جامی خاصهٔ من آن توام　سادگی بین کین فسون را از تو باور میکنم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردم　تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردم
مرم ز چشم رمد دیده گو خیال رخت　که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردم
چو دیده را نی فراشی حریم درت　نماند آب بخون دلش مدد کردم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و صفاست　پی نزول تو وقفش بجاده حد کردم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید　چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردم
زدیم بر محک امتحان میران نقدی　که نی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکیند

بلنج صوامعه جامی دم از خرد میزد　بیک دو جام میش فارغ از خرد کرد

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم　سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
می رود عمر گرانمایه بکوشم یک چند　مایهٔ دولت از این گنج گران بر گیرم
رسم مستی که حجابست میان تو و دوست　ببد دکاری ساقی ز میان بر گیرم
هر چه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود　دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر　آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
میخورم خون دل از جام غم روز مباد　که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم
جامی از جمله جهان دل بر و شاید عسس　گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم　فریاد ز مرغان سحر آهنگ بر آریم

در کوی مغان بس بود این مرتبه ما را　که نهادند لقب دردکش مصطبه ام
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی　تا رو زره نام و ز ننگ برآییم
مستی و خموشی نه ز دم مطرب تا کو　تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآییم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید　کز همدمی تیره دلان زنگ برآییم
فرهاد وشانیم اگر قیمت لعلت　صد کوه گرانی بود از سنگ برآییم
چون صلح کنان بر صف یاران فلکی تیر　با رسر پیکان تو صد جنگ برآییم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق　باشد که با آب می گلرنگ برآییم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام
ز قحط آب چمن چون شود جهان شده‌ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز نوک مژه من ابر خون‌فشان شده

زبس که گشته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک‌بین نهان شده

سموم هجر توام نی برا استخوان بگذاشت
نی سگان درت مشتی استخوان

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن
بگوی تو دو سه روزی که مهمان شده

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه‌سر جوان شده

زهی قدت نهال گلشن چشم
به رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آ ای پری در مسکن چشم

ز خون دل جهان پر شد درونم
که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بکردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیرافکن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوزد شوق دیدارم
که با اغیار دیدن همدمت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشه قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر شب
عقیق ناب می‌ریزم ز رشک لعل می‌آشام

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی پیچم ببستان سرو قدت می‌گویم
همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سخن که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست و لب
بالای او چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نکته ایست ز کلک دبیر صنع
در برکشیده حلقه زلف تواش چو میم

جان وقف آیت خط تست ای بدان دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر سر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت ملی دو نیم

جز مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مساغر ز بر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

چو چنگ از سر کنم صد نغمهٔ عشرت فراخورد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ عشق تو در چنگم

کشیدم همچو عود از جنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای
گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم نیز و من
بندگان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه باک
خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفتهٔ جامی سنگ ارزد هیچ
هرچه می گویی بدان ارزنده‌ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می کشد سوی توام

دور از این در هم منت گویم دعای جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود می خوانیم چون آمدم می رانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده‌ام شرمندهٔ روی توام

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با سیبی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم
وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم

تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده

بر چون دهد نهال امید این چنین که ما
از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم

هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین
صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده

گر چشم ما که به چو دریا شود رواست
زین سان که دور از آن در نایاب

پهلو که مانده‌ایم ازین کو بخار و خس
کو بی بجا ربالش سنجاب مانده‌ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود در سر می ناب کرده‌ام

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

رو ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوهکن [illegible]
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

در چمن گشتم بسی چون آب و نامد در کنار / تازه سروی چون نهال قد دلجوی تو

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم / لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی تو

تنگدل ماند بکام دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن رعایت ز رخت چشم و شای / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریزست / کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا / می‌دمد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ توام

تار چنگ شدم از ضعف و چو جامی هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ام / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ام

زهاد و خلد نسیه و اوباش و عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ام

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ام

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ام

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ام

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای مرجا نهد آن سرو کنم روز بچشم / چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن مردم و گل نیز که من / بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم

مست هر برگ گلی بی تو مرا داغ و بلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگوی / زانکه این نکتهٔ دقیق و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ برده فکند / لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت بکین بندهٔ ما یی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر آهنگ صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

بی ما تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب / دارم بدل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم / زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش می‌دارم / هر شب آغشته بخون جگرش می‌دارم

سنگ بیداد که آن سیم بدن بر سر زد ٭ بر سر از فخر نه از تاج سرش میدارد
آب رو را که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک ٭ آرزوی بدل از خاک درش میدارد
سوی او می‌گذرم چهره بخونابه نگار ٭ صورت حال خود اندر نظرش
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری ٭ یعلم الله که ز جان دوسترش میدارد
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشته صبر ٭ تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارد
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر ٭ چشم امید بهر رهگذرش میدارد

هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم ٭ هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها ٭ در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفاکوشان ٭ معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی ٭ گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه ٭ در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه ٭ در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی سر زن از کم ما ٭ کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم ٭ با آن در و دیوار غم روی تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت ٭ با داغ تو بار دگر از خاک برویم

تا باد

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت ٭ بوی تو دمید هر گل و نسرین که ببوییم
پایم بره است سود کنون در پی آنم ٭ کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
حیف است بخون دلم آلوده خدنگت ٭ بر چشم تر اندازمش از دیده بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم ٭ بنگر که چها می‌رسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا ٭ این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد دل غرقه بخون هم ٭ تا راه غمت شد دل و جان صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست ٭ عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست سلاسل ٭ از قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و بر آورد علم آه ٭ شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بدروز ٭ آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد دل جامی ٭ کش چاره توان کرد بتعوید و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم ٭ امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه ٭ ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب ٭ دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم
همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها ٭ روان گشته که دیدست این چنین خیل و حشم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من همان دم سوختی لوح و قلم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خرشید رویان
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم ما
تو جای جان بغم باید سپردن آخر اسیری را
که افتد در دیش از پیش و صبرم کم نکم ما

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو نمود ره منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آن
وز هر شکاف آتش دل می زند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ار تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب و از دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی

روی اگر بنهیم سودن بر پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

منی بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن و من همچنان
سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران
که آن با در رکاب و گاهی آن دست و عنان
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان هم
پس از عمر ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان
من بی دل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن
بگوییش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشت استخوان
کسان شبها بعشرت و جامی در آن سودا
که فردا چون کنم زان آفت جان تا چه سان

بعارض تو زماه تمام چون گویم
بلعل تو زمی لاله فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وفق رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / جواین خجسته لقب هست نام چون

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو بگیرد / یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف بیاری سوی ما جز بس عمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه عالم نزند راه / دستی تهی از سبحه صد دانه نباشم

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زمزمه بنالم نسیم جز آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو کام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت / چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش / بپای سرو لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفته سررشته وفا جامی / عنان چه در کف یاری جفا سرشت نهم

من

118

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از و خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت زین خس و خاشاک آتشم
عیش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار گرچه چهره بخون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم / از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز زر و گوهر اگر جام من تهیست / حاشا که فکر تهیه دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قبا جست کنی طرف کله برشکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام تو بهوسی / هر رو پوشش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی به پری من اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیم برانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عنان گرچه ز شوق / پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از مهر بنه دیده از بتان جهان سوش چشم بند / تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

بماند راحله عیش ما خوش ان ساعت — که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما — که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگران ساز رطلهای گران — که ما ز ساغر لطفت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده — که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را — که در سواد هری ساکن خیابانیم

هر دم از تربت فتادی بر دلم — صد در از رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سرا — پرتو رویت فتادی بر دلم
مر حسنت را که بودی آینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عهد ابستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم
نامرادم من چو جامی یاد تست — شد فرامش صد مرادی بر دلم

کرده بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد — رقم مه ز صفحه تقویم

چند بر سیم نرخ گوهر وصل — کرده از اشک آستین پر سیم
گر گشایی بحرف میم دهان — جوشد آب بقا ز چشمه میم
همچو آب حیات اگر گذری — بر سر خاک کشتگان قد
منکر حشر را شود روشن — سر یحیی العظام وهی رمیم

سینه شکافم سحر کاید صبا زان منزلم — باشد ز نور درین ره گذر یک لحظه بادی بر دلم
چشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان — طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم
مستم ز مرغ بسته بر در دام زلفش بسته تا — بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بار غم — مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا — ای کاش ازین محنت سرا گر ذوق بندد محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد — تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او — دستی بمن ده ای سبو تا بر آید از گلم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب — از بس که آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن — می کن نوازشی سبب تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی / بالین بس است خشتی ازین آستانه‌ام
زاو از سیل چشم ترم دل همی طپد / رقصی چنین اثر دهد آری ترانه‌ام
جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق / منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا گذشت امروز نیز / نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل / جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان / یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه‌ای / جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
[illegible] غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
[illegible] لاله و گل چون رسیم از آه / بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
[illegible] گردن بخت ار بودم طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم / کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بوسه پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت / رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

تند می راندی و میسوخت سراپای وجودم / که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود / کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از بس عمری / بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درونم همه خون است چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو / تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان / من بآهنگ سحر نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم / دریغ آید اگر در گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرض دنیی و عقبی / من آستان تو بر هر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم / من و هوای تو پیوسته این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل / چو مرغ باغ نه‌ام من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید / چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم
چه بوسیم چه کسی این همه تغافل چیست / سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم   رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش   ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده براهش   آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم   نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی   ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت   چون خانه گل زود ز بنیاد در افتم

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم   باشد منور تشنه خاک درت بجو
از بار دل تن من آمد چو کوه ارنه   در موج خیز گریه مشکل بود سکو
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   من با تن کم از مو آن خیمه راستو
خارم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته   کین سوزدان کدانه دازآتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تاکی بترک خوبان بر سر دمی فسونم
می پرسیم که جامی با درد عشق چونی   من بیخودم چه دانم خود به بین که چونم

زد بی بوعن وصل تو تا نه جان و جهانم   بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم   که چون رخ تو به بینم رود کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را   بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم   که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت   بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان   همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم   آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش   فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن   زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار   بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان   وانگه بروز داغ تو نام و نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من   محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق   آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگرم   نماز را بگزاریم و سجده نو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر   بخاک پای تو کز خلد و حور او گذرم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری   بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را   اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی — هزار شکر که باری از آن سگان دارم
بمهر سیم بر اینم کرده چهره چو زر — نه همچو ساده‌دلان در هوای سیم و زرم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت — خموش باش که از ناله‌ات بدرد سرم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من — گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان — که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم — میان بمهر تو بستم کمر مسند نگینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم — بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد — بخنده‌ئی بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ بیم مرو ماکه خیز جامی ازین در — که عمرهاست برین آستانه همنشینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
نه بینم بهر طرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده — که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید — که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند نی آب دیده — نه از بی سغ دان که اکنون نگریم

نبینم

۱۷۱

122

نه بینم گهی گر بدر از جایی — که از دیده و دل بر او خون نگریم
چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناله — برون آیی و چون چشم عزیزت در گذر بینم
مگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر — بود کز بر تو خرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر — چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرم بادم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک — هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم — گر نه هر لحظه درو مهر ترا افزون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر — جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم — از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوه شیرین اگر اینست بدخوی سگان — در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه — کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته‌ای   مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد
بازگوید غیرت عشقم که جامی لب ببند   ورنه بر جانت ز غم صد تیغ پیدا

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم   تا روز ناله‌ها می‌کنم و آه می‌کشم
زان ره نمی‌کنم گله کین محنت و بلا   از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
جان می‌برم بتحفه گدایان دوست را   نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب   جور رقیب و طعنهٔ بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز   کوه غمش بقوت این کاه میکشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم   نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی   که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا   بهانه سازم آن را دست در دامانش آویزم
علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی   ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار از آن مردم   ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
نگویید ای نکوخواهان گران بدخو بر جامی   معاذ الله اگر روزی بپرسم با کرامیزم

سرزمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم   لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم

بوالعجب

بوالعجب کاری که خلقی در غمی درمان من   من بفکر آنکه مردم درد خویش افزون
جای تکبیر و دعا خواهیم ز لیلی قصه خواند   ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود   مرغ بسمل کی زید صد بارش ار افسون

من کیم تا روی آن رخسار زیبا بنگرم   کاشکی بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت   هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر دلی   تا شکافم سینه و مهر بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست   کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود   آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو   زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروزم و شاهد نقدم در بهشت   چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده   خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم   رخت هستی را ز موج غم بساحل چون
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش   زانکه من با نالهای دل خراش خود خو
شهسوارا ای کسی را کس نجوید خون بها   زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم
تو کمر ترکش هست بندی و من از غم که چون   با دل افگار ناید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم / گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم / ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنگ جفا / تا که از جای من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهانی و نازه آشکارم میکشد / تا بدین حدی خراب شکل زیبا می‌شوم
باغبانا بهر گل چندین مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد / وای جان من دران شبها که تنها می‌شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون / مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم
جامیا روی خلاصی کی بود چون از در عشق / می رود پیش از من بیجان هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم / یار سیمین بر گل بوی بت سیمین تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم از قدمت گل فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او / باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری / سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود / هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان / تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا چند کنم از دل خونین شرح / جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من

من بیدل کی ز آمد شد کویت نیاسایم / ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندان که می‌آیم
مرا زین در مران چون با سگانت ست عهدی / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان رستن / جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاشکی بگذارند / که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکس بگو جامی سگ مایی / اگرچه همچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم / که رویش در نظر در کف شراب ناب می‌دیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم
بداغ نامرادی جان و دل می‌سوخت دشمن را / چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی / سری که سجده گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم
بآب زندگی شسته برد ز اقبال وصال او / دلی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم
جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ ما / ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

نام آن ماه ندانم که ز نامش پرسم / در دلم ساخت مقام آنکه مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم

از کلک سازی یکی مرغ خدا را که برم
سوی مرغان ورق گوشهٔ بامش بر

می برد پرسش و پیغام منش باد صبا
ای خوشش آن روز که می پیک و پیامش بر

هر کز آن سرو چو سویم نخرامید لطف
روم از سرو چمن لطف خرامش بر

ره بدان دانهٔ خال از سر دام کاکلش دهد
دست کز جان و دل افتاده بدامش بر

کند آغاز سخن زان لب میگون جایی
من مخمور چو وصف می و جامش بر

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیر

بس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را زاهن نعل سمندش ساز زنجیرم

ز تاب هجر یار ای وصل آو چه حاجت این
برای ای زار مانده جان ز تن کان بت تند

چو من اینی بجان درمانده ام از سودای بدکیشی
به سودای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جا بسا سلطان و آفت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین به تحقیرم

بادی که گذر بهوسش بسر کوی تو یابم
جان باد فدایش که از او بوی تو یابد

خاکم پس مرگ کند بسوی تو بیابد
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابد

زیر قدمت باد سرم چون نه دست
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفایت
گامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

بیا ای اشک تا بدرود زکار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما کنون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان ملالکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کشم از خون جگر خاک رهت گل
تا روزنهٔ دل به رخ غیر برآرم

نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد
یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازد
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ ماهی
ورنی من بیدل چه کسم از چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم
کنم همچو مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو
بآسایش غنودن چون توانم / بلای همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در او خسر / سگانش را غلام کمترینم

بسی سوزند ازین شمع دلفروزی که من دارم / ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی مهریهای گردون / کزین آن مه ز شب کم نیست این روزی
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم / ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که
من و غمهای روز افزون تو کی شادی عشرت / نمی آساید این جان غم اندوزی که من
شد امشب خواب وحشی رام من از فغان جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من

در هر گذرگهی که و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از توام بست / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هرگز چو پیش روی تو راهم نمی دهند / بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / گویی بصدر مسند و جاهی نشسته ام
چون نیست همدمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

دور از تو

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هرچند تو شاه و ما گداییم / دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم / هرجا که رویم پادشاییم
هرجا الم تو مرد دردیم / هرجا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشهٔ بلاییم
کز نکتهٔ عشق می نویسیم / کز نغمهٔ درد می سراییم
بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ز آشناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم / گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم / ور جور کنی بآن سزاییم
بی ما گفتی که در جفا کاری / کس بی تو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور خو گیر / دانی که نه درخور وفاییم

چو نتوانم که هرگز بر کف پایش جبین مالم / ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

مسیح از من عنان ای عمر چندان امانم ده | که روی اندر رکاب آن سوار نازنین
بصد حشمت سلیمان وار می رانی ملک سوی | که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین بس و خاک در پیر مغان جامی | چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین

ز لعلش کام جستم داد دشنام | بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشهٔ گیر | که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو ریاد لبت نوشم می لعل | لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید | کهی کز مشک کرده نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز | بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی | ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی | که رفتی بر زبانت گه گه این نام

من که برپا درخت آن آستان مسکن کنم | کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو | ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه‌ات شوخست بخون ریزم کشد تیغ جفا | با خیالت نیم شب گر دست در گردن
بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت | راستی هر جا رسم آزادی سوسن
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح | واعظ از منبر نام را نداگران من

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش رد | مرغ شاخ سدره را چون دانه از زین کنم
کی برد همسایه را جای شبان تیره خواب | بس کم از داغ جدایی ناله و شیون

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش | زین مرشدان ن زن ازن فتاده
زان مرشدم چه کار گشاید که تو بام | از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم | کو درس عشق افاده کند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس | اصل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای | عزم حرم سوار توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور | کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

ای نی تو چو غنچه خون آرزوم | بنگر بسر شک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را | هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا بخواب روی | آن کشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه بر سیم که چونی | هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم | یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی | اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوق تو همه سوز و همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود سر غم و دردی که نه عشق است
هرگز من بی دل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم ز ندم جهد اگر اشک
هر لحظه جگرگون نکند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم همه رو با تو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزانست
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو نه نشینی بمن این بس که نشینند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیزان بسته بر فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافرکیش را بی باک می بینم

همی رویم بمژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ جان چاک می بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود می آید یاد
ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
حاشا الله که بودی تو سزا زیستنم

زارم از هجر تو گو بخت که همراه صبا
خویش را چو خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی
وه چه بودی که سر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که تا در نگری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
یاد کاسی سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب را نکه نباشد خبر از خویشتنم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان بر آمد لیک از دل بر نمی آید هنوز
گر ز دل و جان ناوک ابروکمان خود کشم

میهمان شد تا من دردا که جز جان تحفه را
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

می کشم از سینه پیکان خدنگش را خوشست
قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره آن سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتههای عشق پر
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار می خوردی می و من خون دل خوردم

روی این و آن مردم چو ساغر می بری خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی خورد
پری را چون روا باشد که گردم دیو هم زانو / من بیدل نغمهای چنین دیوانه می کردم
نسوزی این چنین در حسرتم گر شیمه آسمانی / ز جان غصه فرسود و دل اندوه پرورد
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سرد
بگوشت آید از مرغ من ناله وای / بس از مردن برت گر آورد باد صبا گرد
بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی / بتلاشی دمی خواری چو جامی پر آور

بنازبر شکن چون نیازمند توام / ترحمی که اسیر خم کمند توام
سواره دی بگذشتی و ماسوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توام
بسوز جان و دلها برای دفع بد / که نی نظر جهانی و ما سپند توام
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / چو ما بسلسله عشق پای بند توام
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز درد غیر چه باکست اگر پسند توام
نهال عمر ز باد اجل فتاد ز پای / صنوبرا بهوای قد بلند توام
بجام جم نکنیم التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوش خند توام

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهیم / یا ازین درد و غم روزفزون باز رهیم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او بجنون باز رهیم

فکر لعلش

فکر لعلش بعبث نرود از سر من / این نه کاریست که از وی بفسون باز آیم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چکنم یارب دار ز دست تو چون باز آیم
جامیا جرعه از جام فنا می خواهم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز آیم

گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر و غبار / یادگاری ز سم اسب نگاری دارم
باغ من آن سر کویست و بهار آن گل رعنی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
دیده ام دیده بره بر گذر باد صبا / چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان / که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که درین کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار نه گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را / قرح سان نی سرو باکشته سوادار تو
تویی آن یوسف مصری که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت / من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو
چو براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم خونبار که باری قد و رخسار تو

رسد میخکش ای جان بگرفتاری جامی	زین همه عاشق بیدل که گرفتار توئیم

چنین کافتاده دور از جان خویشم	چگونه زنده‌ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس	که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم	کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز	از این پس در غم ایمان خویشم
زسیلاب مژه شد خانه‌ام پست	خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده که من	که خوانی میهمان بر خوان خویشم
زبان در ناله کردم گفت جامی	مده درد سر از افغان خویشم

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم	چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را	که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد در مید از من خیال او	که من شبها ز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد	بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی مایان	غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش آبی مزن ای دیده	که من این گرد محنت را بباران دامن نمیخواهم
بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی	چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم	ور دهد جام می صاف باسراف
مشکل عشق جو از درد کشان گردد کشف	حیف در مدرسه از در کشاف کشیم
پیر میخانه سماط کرم انداخته است	رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما	این همه غبن ز قلاشی صراف کشیم
داب ما نیست کله خاصه بهر ناجنسی	گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه فقرا سوده‌ایم	حاشا لله که دگر ناز قصب باف کشیم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم	ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیغ خوبان درد دردی ای بخیلان	گر ز کف روشن جبینان باده روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما	ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی	ریسمان از رشته جانهاش از سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سنبل هر صباح	مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون تب سنجابگون آید ته پهلوی خویش	بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از هر کسی با ما اگر دشمن شوند	جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

می رسد عید و کشته آنم	که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار   که بر آمد درین هوس جانم
قتل عاشق رواجه حاجب تیغ   سعی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی سری ماند   بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خواهمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی   همه سری تو و عیدی دانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت   عید او را خجسته چون خوانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم   اینک رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل   مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر   سیلاب خون برون رود از آستانه
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه   ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ام نماند مرا می بهانه   وای من آن زمان که نماند بهانه
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما   دردا که برد باد صبا آن نشانه
جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب   ذوق صبوح و لذت شرب شبانه

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم   نه رقعه که در او خط مشک فام تو یابم
سلامت من دل خسته در سلام تو باشد   زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان   که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین   که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی   همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی سگی نهم لقب خود   بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم   صد بار هم اگر فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود   آن نام را نخواهم واین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن   صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون   اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر که بقصد قتلم تیر جفا کشیدی   بر قبای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خود نمایی   خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
سر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری   از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم   بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان   نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوشی آنکه من بر افق نهاده باشم دل   نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف   بدین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ / بجام و در فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض عاشق ساخت / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو به عشق گزین خاک در برو جایی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که در سنگینی فردا / ولی آن سنگدل باید بدان راضی که من
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زنخدان / که چون دیوانگان پیوسته با خود دار
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او / گهی با یاد مجنون که بکوه کن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن
جان بر بود خواب من که ناید حسن من بر هم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جامی از دل ما / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن با

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم هم / بی تو زاشک لاله گون چهره رو کنار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار
تاب نیاورد دلت ورنه بی لباس تو / رشته جان بیدلان بود گسسته و تار
گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا / بار به بندم از درت بلکه از این دیار
دامن ناز بر زدی بر سر کو برآمدی / آفت جان ما شدی فتنه روزگار

جند

جند نجاک ره فتد سایه سرو گشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ بهار بلبلان جلوه سوسن و گل / جامی دل رمیده را باغ تو هی بهار

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلان زاده فروغ ای شمع مجلس بعد از این / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره / عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود را از طرف محملت / ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر تیغ تو بنود شفای حاصلم
حشمت با بنازی لب نقد دل من می برد / آن در کمین بنشسته خوش وین کرد با فسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس / گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم / ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست / اگر من بعد روی غم نه بینم
مکن از غیر من بحث که من خود / کسی غیر تو در عالم نه بینم
ز نو مژی دلی بیند جفایی / من بی صبر و دل آن هم نه
طبیبی را نمودم چاک دل گفت / برو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا ز غم بمیرم / اگر می ترا یکدم نه بینم

هر کس راز دل بگشای جامی که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی در خواب و خور ناید درست لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می زد دستم رفته با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت چشم بر در گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی فکن بس زانکه من زنده بهر تیغی دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی چون من اکنون پیش بت سر مانده

ما بیادت نشسته خاموشیم کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه نخراشیم رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوش کرده ای حلقه ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش زنده امشب ز لذت دوشیم
در در دوست صلا زدم دل را گفت جامی بنوش تا نوشیم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب بگرد کوی تو نعره زنان جامه دران باشم
بهر نوعی که باشم از من بد روز بپسندی نمی دانم چه سان می خواهیم تا آن چنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جایی که تو باشی عیان در دیده و من من نهان باشم
کشادی برده از عارض مکن منع من از افغان رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ ازانرو مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم از مکر این دو دون زن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من چون روی ازین جهان بجهانی دیگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست حبلی هدایتی که برارد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون بسر رسد جز نیل معصیت ز خم صبغة الله ام
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
جامی مباش غافل ازان رازدان که گفت از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم	تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد	بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک	که دیده روز ملاقات از رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد	ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز	چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد	ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که لفظ تو جامی لطافتی دارد	که من ادای سخن از لب تو اموزم

زلف تو عمر ماست میگویم	این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخسار	گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست	این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب	انچه او را سزاست میگویم
از وفای تو راست چون الفیم	بوفای تو راست میگویم
می بری نام نیم لطف فراق	طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را	مرغ شیرین نواست میگویم

اگر چه پاره شد از غم هزار پاره دلم	گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد

چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران	برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند	اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
سوای وصل تو بازاردش اگر صد بار	جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی هست	چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم	با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم	تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت	پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلت	آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکستست بپا بر سر کویت	عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز	تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم	ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم	گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
نی زخ کسی چون بزدن بر زنخ	آن به که بکوشم بتمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند ‖ یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم ‖ در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم
روی توام امروز بهشتست عجب نیست ‖ گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم
عشاق ترا قدر جو از عشق بلندست ‖ چون در صف شان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره ‖ کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
گفتی که برابم منشین جامی ازین بیش ‖ از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم ‖ تا روز چراغی نهم روی تو بینم
باشد بگمان خانهٔ ابروی توام چشم ‖ چشمان تو ناکرده بهر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم ‖ گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم
بوسیدن راه تو بر گردم دست ‖ از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد بسجودت نکنم روی ‖ ترسم که برد خاک درت راز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد ‖ دردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی تو مخور غم که بجز مهر بتان نیست ‖ دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

ای برخش بر نفس مهر دل ما فزون ‖ وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم ‖ نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامتت ‖ نامه یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن ‖ با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن از بیستون ساخت بصنع ز سنگ ‖ من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت ‖ جانی صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا ‖ حسرت لطف نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان ‖ که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی ‖ بی نشان باشد ازیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند ‖ شان آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
دل فدا ایش که بدل جوهی ما دل شده کان ‖ می رود کوی بکوی آمن اجلال کشان
در میکده آن به که شویم ای دل خاک ‖ شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگوی ای واعظ ‖ پیش ازین باده بچش چاشنی بس بچش
جامی این خرقه بریز بیند از که یار ‖ همدم می سرو پایان شو و رندوشان

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن ‖ ترک شان راپای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو ‖ تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان بستنت تو ‖ رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وآنگه جوش نوش / شربت تلخ جهان را چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندم دلم / نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان / والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است / فالکل واحد تتجلی بکل آن
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجوهر اعیان جن و انس / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان را که سر عشق / رمزیست کس مگوی و حدیثیست سر مدان

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دو نون / خجسته تر که نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب جهان مسوش / که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان ز منت / چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت / توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل / که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست جوان هر عنان کشیده رسید / کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
جهان ز شرم تو جامی گداخت گرد دل او / چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

صوفی چه فغانست که من این الی این / این نکته عیانست من العلم الی العین
ما حاصل فی البین چگویی سخنی کن / چون خضر و بجوی این که از مجمع بحرین
در دهر ما دین بود بر تو پرستی / کو جذب فنایی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دویی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار / که اربعه و که ثلاثه است و که اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین / افزود بر آن نقطه پدید آمد و از عین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری / لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

کشیده بوده از حسن بر رخ برن / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل رنجت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
نگین چشم ترا بنده ام بهر جدا ای / مپوش چشم عنایت ز بندگان کم
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکده عشق گشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین
به بین حقارت جامی که از هوای قدرت / همای همت او طایریست سدره نشین

ای زخ خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت بس بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا در کتف / پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شیدست و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره ای / زان مقام پیشه دارد داغهای چون کعبتین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش / گفت یار اینجاست جامی این تمنی این این

بیا ای اهل دل یا قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی و تا موی میانت / نمی بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلیلی / دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی / مرا بادا بگردن دایم این دین
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده / بر دو فرمان تو بالراس و العین

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با رو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالا بلندان

را غنمت را با آن درازی / همچو دو صد نی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ شانه تو / صاحب دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد نیمه تو / گر خود بخوبی نیسا کرده دو چندان
درد دل من دانی ولیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی ببندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خود پسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز شیوه عشق پری وشی / بر یاد لعلش از دو سه جام خراب
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سپیدم از می گلگون خضاب
بدنام شهر رانده و رسوای عالمیم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست / هر جز کالتماس کنی زان جناب

زان خط کرام الکاتبین تا خوانده حسب حال من / ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من
هر جا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جوش آن خرمی — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل — رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال
پیش سگان کوی او نالم برای آب رو — بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال
قاصد که گفت آن شنگ دل بر قتل جامی عزم کرد — زین قرعهٔ اقبال شد بیک مبارک فال

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن — من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کرده نظاره ره در کوی آن مه میکنی — یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
رو پیش بین ای باغبان شرمی بدار از روی خود — پیش جهان بیش ازین وصف گل خودرو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی — روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیر از و — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نیم بنیم دلی از چشم سحرانگیز او — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد تو — شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

بیا ای ساقی مهوش بده جامی سه ره رخشان — بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد — قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آینهٔ دلها لبش حلال مشکلها — کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگارگون گلشن — ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی — گدای حضرت او بند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا — منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا — نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآب کشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل ببین دگر می برد ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
در حق جامی آنچه توان میکن از جفا — مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — بنفشه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست دل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاریست — بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد کشت — مرا ز عشق لب شیرین امیدوار مکن

بهر دم از تو بسی لاف آب رو زده‌ام
مران بخواریم از پیش و ترک مسارکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین ناامید زار مکن

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من
می‌سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سرشته وصال تو گر آمدی بکف
پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک شیمت
دایم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من
بگوید بس که آه آتشین از دل برآوردم
سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر با که
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان
که طوفان میکند از گریهٔ چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان بسی از غم
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

مجد

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا
چیست کالایی بجز نعل سمند خو
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبت
تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خو
تا کی بجوئی سرکشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
جامی که گفتی کم کنی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

ز درد تا شد چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر آنچه پیش ازین مشکل
رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون اکنون
هزار چشم برون در تو فرش رهست
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون
سواد گفتهٔ جامی سواد هر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشته کم باش کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه‌سوز	جا کجا در سنگ کردی کوه‌کن
سوخت جانم ز آتش آه ای سنگ	زود تر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست	تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن	خوشا پیشت به جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را بدانست	بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان سر	خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد	مرا از سوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را	جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل او خواهی ز دیده	توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی کمست از خس درین راه	خسی را تا کی این تعظیم کردن

ترک شهرآشوب من زاینسان که شد صحرانشین	خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان	مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین
توسن عقلم که از عشق بتان سر می‌کشید	عشوه آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سیاهی را نبینم جز بلشکرگاه چشم	گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زادم

زادم از دوری خدا را ای که سوی مروی	چشم خود می‌بخشمت بستان و از دورش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را	خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین
کمترین بندگان جامی بپا دوش داد جان	هیچکس پادشه نداد از بندگان کمترین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون	شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاک دل دور از سگانت	که ماند شادی و عشرت درون از غم
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها	ز خاک داغداران فراقت زد علم
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی	نباید خوش نویسا تر چنین حرف از قلم
بگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از و عمری	بلی ندهد ز خم ارد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن بلا دار آن	که می گفتم غمت آید ز دل یا جان بهم بیرون
گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی	چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این	آیینه جمال‌نمای خداست این
گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای	هرگز نگفتیم چه کسی است از کجاست این
بر سینه می‌زدم ز غمت سنگ هر که دید	گفتا بعشق سنگ دلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا	ای بی‌وفا بشرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب	زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

پیلی نه وار می گذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این
می زد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت — هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این

مهی از راه برآمد که افزون ز مهست این — سر من خاک ره او اگر کج کله است این
همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شد به هر سو رهی اش سببی جمع ز خوبان — بشکن گوشه به شه که صد سپه است این
نه مرا بستر لعل است شب اندر نه پهلو — که ز خون مژه بسته جگر ته به ته است
جو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد — نکنم ناله از آن رو که ز بخت سیه است
من و ویرانه محنت که به شبهای جدایی — دل خود کرده بغم راشده آرام که است
بر سر تست فتادست سر جامی دل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است

مردم شکاری کین مجو باد و ستند امان زینش — کام سواران سر بکش زین خاکساران پیش از این
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش از این
چندان که خون دل خورم آخر خدا را یاد کن — مپسند بیداد و ستم بر دوستداران بیش از این
بازآ [illegible] کله بر ما چه می رانی سمند — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش از این
نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل — برسر گذار او مریز از دیده باران بیش از این

بتدل

١٤٠

141

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است — یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآمد دود — ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل — چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
بتیغ مهر جو آن ماه گشت جامی را — چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جانی خرابی سوختن — زین ولا در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید روبت را همه عالم حجاب — از دل گرمم بهر آهی جهانی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب زانکه گنا — خندم آخر از تمنای جوانی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخسارت چو تو — که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی — همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوه ارباب علم — دفتر بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز — مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ای نه لعلت کام جو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت همان داری همین

در رهم گر کوبی ای سرکش قدم	بایم از رشک وی نیاید بر زمین
کم نشیند گرد سبزه باغبان	تا نشاندی سبزه گرد یاسمن
گر نه بینم سبزه ماه رخت	بگذرد آهم ز چرخ سبز تیز
تا کمین گردی تو شیران گشته اند	آهوی چشم ترا صید گریز
ریخته در پای تو جامی ز چشم	همچو نظم خویش درهای تمیز

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن	مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت	گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام	از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و ز باد صبا	بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف چیست رهایی ولی	قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران	هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد	نگذارم که در آیی بخیال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول	حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم	من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
سر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل	کی بود در حرمش مجال دگران

سا برد

می برد نامه او صد صد و ما دور دریغ	که بریدن نتوانیم ببال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی	می کشی بی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان	با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمور عمرم خراب	ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان دوختی	وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان در قفس	در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش	جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و طلب صید	برافکن برقع از رخسار و قدر قند و می بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش	تبه شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا	شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای	مپوش آن عارض و بازار او بر جا بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی دانم	که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی	بزن چوگان و چون گویش ازین گردن بشکن
ز جام لعل او جامی ازین بس باز گو رمزی	اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو مشکین دلا مشغول چوگان با حسن خندین
نظر بر گوی داری این قدر گویی نمی‌دانی
مزن چوگان مبادا افگار گردد آن تن نازک
که از خنگ فلک خواهد به پای مرکبت افتد
چه نازی سر طرف توسن خدا را بهر آسایش
دل و جانم فدای آن بت بدخو که پنهانی
مینداز از نظر جانا چنین یکباره جانی را

یکی چوگان حوالت کن به من جان بازی من بین
که سر تا از گویم درین میدان من مسکین گردان
مران توسن مبادا آزار گیرد تن سیمین
چو با این عشق و دستان کنی جولان به پشت زین
فرود آ لحظه‌ای بر دیدهٔ گریان من بنشین
قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین
که هم دل در سر و کار تو گردان مستلام

کجا باشد چو تو شوخی کمانداری کمند افگن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر مکشا
به صد خاری سرم افتاده در میدان عزیزش کن
دهان پرشعلهٔ شوق است و لب از آه می‌سوزدم
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم ازین صحرا
جهان را ای فلک شبها به نوره چه افروزی
چو کشتنم گشته در راهت زمین دامن کشان مگذر
ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جا می

شکر گفت رو دیر زن لب سمن رخسار و سیمین تن
سواران هر کجا رانی سر ما و سم توسن
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن
ز گوی حسن را چون گوی یکباره شکن چوگان زن
که می‌ترسم سیه گردد جهان از دود آن روزن
خدا را استخوانم را به پیش سگان کوی او افگن
چو سازد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
مبادا خون ناپاک من آلاید ترا دامن
که قوت طایر قدسی‌ست بد دانه زن

الله الله کیست مست باده ناز این حسن
چند بار سرکشم خواهم فکندن در رهش
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
زار می‌بیند مرا و آنگه تغافل میکند
من ندانم خشم بهبود از کجا دارم که مست
گر سر جامی شکستی بست زیر پای دوست

کرده با خونین دلان بد مستی آغاز این
گر رسد بار دگر مست و سر اندازان
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز
وه چه بودی گر نبودی گریه غمازی این
از چه شد نامهربان آن نازنین باز
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز
کی میان عاشقان بودی سرافراز

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن و دوش را
دوست دشمن بخت بی‌فرمان فلک نامهربان
بلبل بی‌صبر و دل شد خاک در راه نیاز
صورت جان هست در آیینه رویت عیان
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد

هم به وصف آن دهان خواهم خیال
از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
چون توانم یارب اسباب وصال
همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن
چیست چندین نقشها از خط و خال
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاک پای توست افزوده آب روی من
هر روز بر شکل دگر خود را برات امکنم

در عشقت از ازل با محنت و غم خوی من
باشد بدانی کان منم بینی بر جمت سکی

دور

زین گونه که سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را مکش

شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی
این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی
تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
گر چو سگان دمیدن در ز محل تو ام
نامه صنعت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
تا بگرشمه گفته مردم چشم جامیم

نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
زانکه جفای چون توی بیشتر از وفای من
چرخ بغرق سرکشد موج کبریای من
نامه معذرت کشد بر ورق خطای من
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
چشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب ز دست عاشقی زار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
از خود مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود

کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
حال من بین دل بره از دست زنهار
آه من چون می زیم بخت انچنان یار
از جفاهای خودم مگذار محروم این
گز نظر انداختی ما را یکبار این چنین

دل بداده

دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این

زهی ابرویت قبله پاک دینان
چو پنهان فتادست راز میانت
فسونهای آن چشم جادو حکیم
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
شد از عشق رسوای هر کوی جامی

بناز تو خوش خاطر نازنینان
که گم شد درو خاطر نازبینان
کزو بسته شد نطق سحرآفرینان
چه دانی غم و درد اندوهگینان
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
ره بگلزار عدم می او مبادا ای باغبان
گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما

کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد
مرهمی فرما که مردم پیش گردد درد من
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد
شرم دار آخر ز اشک سرخ و رخ زرد

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن

کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری / سمند ناز بیرون ران و حال داد خواهان
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجران هم / ز کوی حسن را روزی سوی این رو سیاهان
شبست و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر / بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان
قدم در کوی عشقش کی نهی اول بنه جامی / به تیغ بی نیازی کشته هر سو بی گناهان

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان / بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی چون که کنون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بجو نابه برون نقش نگاریست چه باک / که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نرسید کان آهو / آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران / سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع / نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
دل چه بندم به وعده که این ویرانه / روشنائی بپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم / مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی / ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی خط خوبان کز بهشت / بس باغ تو از لاله راغ دگران

دوکه

145

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز / تا بپرداختی از لابه و لاغ دگران

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای / دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خون نابه دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

کس وصالت چنین نخواست که من / وز فراقت چنین نکاست که من
گفته‌ای بر رخم که عاشق تر / چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمان چه جدائی تست / نه چنان از درت جداست
کیست گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست / کز دل و دیده عمرهاست که من
بی تو هستم میان آتش و آب / باد صبح از میانه خواست که من

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براست شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی می شدی سوار و من بوسه می زدم / هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را / کز جام نیم خورده خود جرعه بخشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

هر بامداد کان مه راند سوار بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و دم / می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود آه یک یک همچون شرار بیرون
پیش رخت تماشا نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید بستان بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زین سان که رفت ما را از دست جان
می کرد دی شمار خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شمار بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از محنت خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همدم جانم بجز اندیشهٔ تو / چون به بندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سوداست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من
زانکه سلطان جمال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل
جامیا تا بتوان جام می از دست مده / که ازین بافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آید برون
باکه می نوشید یارب دوش کامروز این چنین / چشم خواب آلود و سر پر خمار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک / اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان / با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جا / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش می گشتم بران در شد بناگاهی مرا / دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشمی تیز خشمی تند خوی من / نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خوناب و وز دل خون ناب آمد / چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازند / ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را سر بسر مو گر شود چشمی / سر مویی نگردد کم ز رویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم بگفت آن فاخر گریز / که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خو نیست دیرینه / بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی کز آن مشکین سلاسل های دل بگسل / که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین / سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری / همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند / بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد در دست / خس و خاشاک آب آورد من بین
مگو جامی ندارد رنگی از عشق / سرشک سرخ و روی زرد من بین

طی شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین / در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده / سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر / از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زاری یک نظر می میرم ای سلطان حسن / سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس / دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

جمن

147

چند می پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی / آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا / آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین / والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین
پاکان ندیده روی تو دادند جان بر بوی تو / اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن / از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم / این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی / گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی / ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین
جامی که دارد با تو خو سر گر نتابد از تو رو / گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان درمانده وآن جان و جهان با دیگران / من ز پا افتاده وآن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان که آرام مرا / تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بنازی نشاید وی عجب کان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من ار نامهربان شد نیست غم زان غم بود / کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست / جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما که بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که بابت را کنم رد بطن جا
تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خواند نیست بس
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر زمیست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسید نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود بر دوام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدا برا
کان آهوی رمیده شود صید رام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد همچو من بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق بر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس باز پسین است این
باس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطه رحمت جاوید بس است این

ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
بگذر بسلامت که نه جای هوس است این

از نا

از ناله نافرخی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است

از گلشن فیروزه چرخ چه گشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفس است

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خس است

عمری بدرت جامی بیچاره بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است

چه کمر بسته ببکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده زمن که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

گر بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید که انگبین با من

من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و هم نشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

مگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در مران مرا بسر خود
بخنده گفت برین در مباد گذر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

برده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن / طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گل ست ای رفیق / نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صبر تو نیست این تن چون موی من / لیکن اگر بگسلد رشته اش فتراک کن
ناله و فریاد من هست رسول جگر / یاد دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی / حال دلم باز پرس اشک زخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست / مرحمتی کن بعد ازین بر من غمناک

یشهد الله اینما یبدوا / انه لا اله الا هوا
هست مردان بوحدتش خوش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچکس ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی / و هو راج کما هو المرجو
گر تو بی جمله در فضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان بروی زین عرصه داشت / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باد گرشتا حق / بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان بی تسکین شوق / آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با فر و راز میانش راچه آرم در میان / قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او
حبذا لامی حسنی و چالاکی ای سرو چمن / نیست حیت این جامه جز بر قامت چالاک او
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

من کیستم که دیده کشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا / پیوند دیگر است بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد بره ات دم بدم چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسبزه مقیمان کوی تو
این نقش نو شد غزل نیست ای غزال / طومار محنت است ز جامی بسوی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن نه چه / که پر ماهست ماه و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه … نبردی جان سلامت یک تن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد … جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک … ندارد بوی آن تر دامن از تو
مگو هردم چه خواهی جامی از من … که غیر از تو نمی‌خواهم من از

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو … با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود درگهت … قبله نباشد جز یکی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین … بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین … یک شاخ نازک بین بر او بر رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می … نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی یکی زور آورد … بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو … موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست از عرق یا ز لطافت هوا … قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
بین خط عنبرین گرد لبت برآمده … یا صف مور را شده پای بانگبین فرو
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین … دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر … در دل تنگ نایدت خانهٔ نازنین فرو

داشت

داشت از آن چه ذوق دل به جهان فراغتی … کاش نمی‌گذاشتی گیسوی عنبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر … گر مژه‌اش گرفت خون روی همه زمین فرو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او … سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل‌ها وه چه گو مفروش حسن … چون ندارد کس بدور عارضش پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هر که را بر سر فتاد … سر بطوبی کی درآرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این روشنست … جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان برگذشت آن سرو سوی انجمن … سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و از این شیرین‌تر آن … گر نمی خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود … باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

زین سان که خو گرفت دلم با وصال تو … وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت اگر نه من … هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
تا رفته‌ای چو خواب خوش از چشم اشکبار … حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست و ناز … ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم … بر لوح جبهه کلک مژه وصف حال تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو — حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت — این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار است در هر پیچ او صد حرف شوق — خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگ دل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
دل چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
سیمبر ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست — گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در بتخانه ام گه در حریم خانقه — القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای حاسدان شبها و بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی ره یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده مایم و گفت و گوی تو
ما کی چو زاهد می جهت آریم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی این چنین — گر آب رو داشتی پیش سگان کوی تو

من برنخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زین سان که تو ای نازنین جولان کنی بر پشت زین — ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف — آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت خوبان بود عمارت ملک — چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که می رود جانم — اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی — چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من بی او — مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را — که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش — چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

بپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کام افتاد نتوانم سخن
همه آفاق را دادم که گرد دو سوز من روشن
زبس چون شمع گریم زار در انجمن
ازان ره ماند جامی ای اجل بار اج عمر پیش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن

چون بمسجد بنیت ای قبله من روی تو
نیست بر محراب خواهم روی از روی تو
در نماز دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی
بر مسلمانان ببخشای و مبین بر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی
بت شد آن شکل قد قامت موذن چو دید
شیوه قد بلند و قامت دلجوی
هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسار زرد و خاک کوی

یارب از جانم بر مهر رخسار او
یا بهر بگجند روزی کن مراد دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد رفتار
شد سرم زرین شکاف از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار را
عاشق مهجور را بر رخ روان اشک چیست
می رود خونابه از سینه افکار

کوه کن را صوت جان افزای مطرب کو معاش
کار ارغنون سازیست کو از ناله‌های زار او
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار

گر بخطا نگه کنم یک سر مو روی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی
بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از و سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی
که من گدا خوشی کاه ز من جدا شوی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بجوی
رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کو
شب چو در آید ای صنم گشته سوم شمع غم
بار نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن را بمجلس فکنی
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی
تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی ازان نهاد سر بر خط از روی

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو شو
خرمن صبر شد بباد از غم عشق کاه تو
لیک بود هزار ازین بر جو تویی به نیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد در عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی
حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

کو.

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست   جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب   جان هی آرام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام   بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است طالع هر نفس   بنده جامی را ز شام زلف تو

می رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو   وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم   چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف   چون چمن لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و [illegible] رسید   که پذیرد خلل این خانهٔ آب و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود   جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو   سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر توسنش   دم بدم زخم تازیانهٔ تو

تمه

همه تن گوش میشوم از شوق   هر کجا می رود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی   من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی   دل ما بس بود نشانهٔ تو
جامیا بوی درد می آید   از غزلهای عاشقانهٔ تو

ای پیر گشته به جوانان زر مرو   سوی سپید در پی زلف سیه مرو
بنگر که شباب خود اندر محاق شیب   زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه   با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن   پیش نشان راست قد کج کله مرو
دل بر هوس مزاحمت اهل دل بکن   بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق رهبری   بی رهبری مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست   صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او   حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل [illegible]   زان چه غم دارد که گردد بی دلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات   خط سبز از لب ببین گرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را   خیز خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحی لب شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در سستی دهانش از سر مویی کمست / یکسر مو کم مبادا از حسن روزافزون او
کو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج / کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

آن ترک نیم مست که جانم خراب او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر به شب گردد بینندش / شرمنده گردد از رخ جون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش / یابم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاهی سوال بوسه بجامی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات کز سعی چشم است این همه بیداد او / در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او / لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی نو شد دلم را از خطت در هر طرف / فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود / جون ازین سوهان نیفتد رخنه در فولاد او
رهبر پیر مغان شد بر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بکش شبها جامی از سرو قدت ناله بلند / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

جون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی مکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز او
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه جون ناوک زند چشم شکار انداز تو
جون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عشق و بلای جان هر دو
میان ما و تو چو جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند / نظر بروی تو از یکدیگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست / خدایا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصراند وهم و خرد / اگرچه خرده شناسند رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را / که گرد در سر کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شد در جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار و ستم نیز که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نکشم آه درون هست که آتش
آخر نشود گرچه بشنید علم او

سردم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست درت چند نشینم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
والا لم تجد ما کنت ترجو

برست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین بر آب تر

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست
خدارا این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن همه چین
که چین دیگر افکندی در ابرو

ز طلعت آن یا فشاندی چند مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ روی یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای یار ساز گنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بود دم خرقه بخمخانه گرو

صرصر قهر ازل کو بنشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زده بر روی تو خرمن فلک از مزرع مهر
کو بد اسپ مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر مسند وی خویشتم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامه اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

شبی چون هندوی روی نکو
برآمد نعره از انجم که یا هو

رمد آهو ز مردم با نگه تیز
که از بر خوانم این آیت که از رو

شکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوق چند گویم سر بزانو

برت هست آیتی در لطف نسخ
که از بر خوانم این آیت که از رو

دو چشم تو عجایب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه / من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گر ازین پشمینه یک مو

چرخ اخضر گر ز دو چشم خاست موج خون ازو / شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم بود / غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جاکش از پیکان بدوز / تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ / جان من گو باش یک تار دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده / باده مست افتاد و مرد افکن مریز افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو
نسبت شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس / می براند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد برون / با خیال خط معنبر تو

جامی

جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

زهی سرو بالا و رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکشم هجر تو / همین است پیش توام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش / که شد خشکم از آتش دل گلو
اگر کوزه می شکستم چه شد / بجرمانه گیرم بگردن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفته / ز من این چه لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده / که سازم پر از شیء لله کدو
بهر جا منی چون تو منزل نساخت / دل جامی انجا نیاید فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده / گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک / از روی عقل آن دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عقل صورتش / غالب شده بکسوت صورت برآمده
معروف عارفانست بهر صورتی که هست / در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او / هر جنبه کز ظهور و بطون برتر آمده
کامش کشیده جاذبه عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا بر در آمده
کامش گرفته جلوه معشوقه آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکی نشسته بر مسند جلال و جاه / وز جمله سروران جهان برتر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش / محتاج وار حلقهٔ زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره ستاده است منتظر / منظور هم خود است که در منظر آمده

ننموده روی بهر تماشای عاشقان / وانگه شده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده

بحریست متفق که باوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست / این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق / هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار / کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع نغمهٔ نی میکند فقیه / بیچاره پی نبرده بسرّ نغمت فیه

می ده ببانگ نی که ندارم ز شوق عشق / پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد / یارب تویی پناه من از شرّ آن سفیه

ماییم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات / بادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه

تشبیه میکنند رخش را بمه ولی / با او بهیچ وجه نمی بینمش شبیه

گفتی ترا بر شته جان آتش افگنم / چون شمع میکشد دل من زین نشاط به

جامی

١٥٦

157

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست / طوبی لساکنیه و بشری لزایریه

حدیث جم و جام لاغست و لابه / خوش آن سر که با جام گوید قرابه

بآب می آباد کن کاخ عیشم / که رو در خرابی نهاد این خرابه

نخواهم ز زر در قدح دست شستن / اگر هم بود طشت و هم آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی / که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا / أجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم / تویی مقصود و ما دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باواز چنگ و چغانه / چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل فارغ زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی | که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی | نهادم سر خدمت آن آستانه
بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود | که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه | بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق | که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز همت تو نشاید | که میل قرب سعد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی | نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد | خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل | کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی | لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گویند نگار من چو ز هجران کنم گله | ان آتات ماشیا انا آتیک هروله
وآن دم که رو نهم بره جست و جوی ها | بر پای سعی من نهد از زلف سلسله

درسر

در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز | چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موهبست که آن یار دلنواز | بانی دلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد | باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس | خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت | مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز اشک دانه دانه | که رفت از چشم آن در یگانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد جان مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خوانیم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد او میانه
نگو آن شوخ را طفل است و نادان | که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس | که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه | از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک ندامت فتاده است | گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت | خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای جسته حل مشکل ما زاهل صومعه | باز آ که این گره نگشاید از آن گروه
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت | یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش که دهد باد سحرگاه | اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش | بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامست | کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دهان باز | گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد | کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم نی توست شعلهٔ جان سوز | آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را | همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه | نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاه نیم | که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانه بخت چون مشکین غزالی | الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم | من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من داند مردم | وان لم اشک هما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز | نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد | جو شد با خاک جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده | ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من ز شوق | بی موجبی چه دست بدشنام برده
می ران سمند ناز که در سرکشی گرو | از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز بست قدر رقیبان که نیست کس | کاردزو خری که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه | دست از سمن بران گل اندام برده
ره داده باغ جمالت نسیم را | از جعد خویش و جام من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها | فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده | پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده | شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده | ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده | آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مسکین سلاسل بسته | عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان | در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
می کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش | آفرین بادا بدین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دل شده اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

نثار او همه جانها کم است و او ز کرم
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد
که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخه آن ورق کرده

بصحن باغ که در کار چه داشت غنچه گره
گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
شنیده نکهت بو و ز حیا عرق کرده

گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید
بچشم خلق جمال تواش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
هزار جامهٔ جانها چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حق است بر تو مرا بوسهٔ بود دیگر
که بنمت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر
دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس
که آب روی مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل جامهٔ جامی که کاغذش اطلس است
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آینه باش و عکس رخش بین در آینه
مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
گر صاف دل چو آینه باشی بسر آینه

ذرات کون آینهای جمال اوست
نقش دگر نموده رخش در سر آینه

صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و باده نوش
ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا نال من زلفی دام زلفاه

بعکس زلف تو عمرم بسر آمد
زهی فکری دراز و عمر کوتاه

تویی دل خواه من تا رخ نمودی
روا شد کام من بر وجه دل خواه

کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را تویی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت / چو خواهد خاک شد باری ازین راه

مینکن بروز دگر قتل بنده / که روز دگر را که مرده که زنده
نبوده پسندیده صحبت تو / بدیدار از دور کردم بسنده
زچاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه اگر / ز جان کوه فرهاد در سنگ کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان / مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی / نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من / مرهمی وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکشی / بخت من فیروزی و کام روایی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان / گر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و رنگ خوشی / خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل با خار ازان در ساخته / کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای

161

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانه بی خان و مانی سوخته
همچنین گرم درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به جوها / با درون آتشین رفتیم و جان سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای ز همه صورت خوب تو به / صورتک الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است / در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی / وهم دوی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت / پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کزین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد / گر سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود کنون / بهم دمی قدح می دهد برون شیشه
بسجده‌ات از دیده ریخت خون دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشق / چنانک جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که یکی / بسنگ خاره نکرد دست ازمون شیشه
بجای باده بر آب حیات شد سر که / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما برکند ز خون شیشه

اشکی که مرا بر گل رخ رد و دیده / باران بهار است که بر لاله چکیده
تا اشک رسیدست بروی تو چکونم / گز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم / کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم ورخت اشک بهر جا که فتاده / گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در ماست که مردم / از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی / زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره / عشاق را فتاده برگهای جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا که فکنده زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته لغت دوس / در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
تا خون فشانده بهر شکر خنده انس ز چشم / داو خوشش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره بیاورد از لطف آن میان / منکن خدا ایا ز کمر بر میان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکین ازان گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که این متاع / در چین بباد میدهد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشق زد برگ جان رگ بلی / بند دو رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده / هر جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا / سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته / فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین مرغ زری چند خطرناک شده
شعله در خوشه پروین زد و چون من با / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری / دور ما آمده خونخوار و فیاک شده

سم عنان بادگرانی تو و مسکین جامی | مانده از دور دلی بسته فتراک

منم ز فکر تو شبها نگر ماه فتاده | نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده
زهر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته | بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سک توام مکن بند جفا نوازش من کن | چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بر هم شکافهای خدنگش | که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه بر ره جفا رو | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان و مکند جامی | بصد نیاز رود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده | سوسن وجود بنازکی از مار بوده
خضر است آن نه خط که ز لعل حیات بخشش | دیگر باب زندگیش ره نموده
گفتند نا سزای تو میگفت دی رقیب | امروز خوش دلم که گمان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر | بر روی ما دریچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت هجران منت | زین سان که خوش بمسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست | روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از آن شاه خوبان ساده | قبا چست کرده کله کج نهاده

بی قتل عشاق ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
ز شکلم که مرکز بستادن نداند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
بری و آدمی قاصر انداز جمالش | همانا که از ماه و خورشید زاده
سک آستان بنازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن بهر پیکانکان فال عشقش | که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه | گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل | گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
چند نالم گفتم از لعل تو در عالم چو نی | گفت رو می نال چند آرم تو در عالم نه
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد | گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مدارا زوی دریغ | گفت با زخم جفا در خورد این مرهم نه
گفتم ارشادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه
گفتم آن راز میان با محرمان نه در میان | گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو رآستین که کله کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری | وز نوع جن و انس نه از که زاده

برون فتاده دل از پرده شکیب و سکون
مقلدان چه شناسند داغ هجران را
دریغ و درد که جامی بجنگ سال فراق

زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
جز از شعله آتش ندارد افسرده
ز پا فتاده بر از گشت وصل نا خورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا دیدن
تن تو کامد و جان هزار سوخته دل
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک
هزار خنده بود در نماز دزدیدن ز تو
ز دود خوردن ماهی هزار پیچ کشان
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
جو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی

که نیست بره و خورشید هیچ جا دیدن
مکن مکن که نباشد قرار وادیدن
مرا فراق جمال تو و ترا دیدن
کجا تو کافر خونخوار و کجا دیدن
که ما بعذر تو داریم سالها دیدن
که نیست بهتر ازین راه طریق ما دیدن
بآب دیده و خون جگرش دیدن

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
کمال حسن ازل در جمال او دیدم
غلام لطف خرام ویم که سالک را
سر نیاز براهش چه سود چون نکشند
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ

مرا مشاهده شد فثم وجه الله
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
گهی برد ببر راه و گه برد از راه
ز ناز و حشمت خونی بزیر پای نگاه
ز هر عاشق عارف خدا بود آگاه

نازک تری ز برگ سمن ورنه گفتمی
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
خود را میان راه فکندم بخشم گفت
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت

بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
گز هر چه در خیال من آید زیاده
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
زین سان چراغان دل از دست داده
جامی بر و چه در پی مردم فتاده

ای کزان آرام جانها مانده تنها زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم

زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
گرچه هر دم دور از تو تو نه زنده
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
غم مخور ای دل تو خود بهر همین آن زنده
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده
ز من گذشت تغافل کنان ندیدانم

که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

حدیث عشق که منشور دولت ابدست
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه‌ای
پیش عارضت شمع فلک پروانه‌ای
محنت یعقوب از درد و غم من شمه‌ای
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه‌ای
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما
صرف راه توست اگر داریم او شانه‌ای
کز خجالت دست بردم پیش با ما مکن
مور مسکین را نشاید گشت بد دانه‌ای
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌ای
ای دلا نیست ار در عشرت آباد وصال
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه‌ای
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران بر دهد پیمانه‌ای

ادی رسد و خلق ز هر سو بطان
چون نیست مرا طاقت نظاره چه جان
هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من مسکین کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان
هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ما نتوان چند کنم ناله در آن کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم
باشد که چشم لذت تیغش دوباره
بخوانی ما را اگر آن شوخ نداند
ای کاش برسد شبی از ما و ستاره

نگرفت

نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی
هر چند که خون می شود از وی دل خارا

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله
که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله
بیا که گیر و ز آلایش گناه مترس
که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بحلقه شاهد کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج دلال دلاله

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه‌ای
گردند عاشقان بخلت خوشان گریز
هر دم چه حاجتست که جویی بهانه‌ای
سوزد زبان خامه گهی شرح اشتیاق
گر آتش غم تو برآرد زبانه‌ای
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای
آنک دل فگار من ای ترک تند خوی
بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه‌ای

کیست می آید قبا بوشیده دامن برزده — شکل شهر آشوب او آتش بعالم درزده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

دم بدم خون میرود از چشم بر نم تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا بوشیده جامی باده باران بحث — بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از روی صد هوس مانده — غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة الله — که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی — کزان گلشن گل و شمشاد در رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخجیر که صید کمان — برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان برخت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه

برندارم ز رهت روی اگر سر برود — حکمم گر ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که خنجر زند — تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

در اشک و رخ زرد دم ناکز کردون — حاصل خرمن من نیست بجز دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد — نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سوار میرود آن ترک کج کلاه — خلق نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش فکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد — نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده — بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو — که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم — بخلوتخانه وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان — شود ز آیینه هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند   چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به زه   یافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود   دانه چو مرغ کز نتماید زه
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن   گرچه بود میوه بسی دانه به
گفت زهی مرکه بدید ابروت   نیست بلی جان کمان از زه
غم چو دهی قسمت دل خستگان   قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لالگی و حسنی چو تو   نی که میان بست بچندین گره
بین لب او جامی و بیخود بخفت   باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده   آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بی دلی که مپرس   تا تو در دلبری چنین شده
گرد رخ ز چین طره عیان   غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت   خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده کمین توام   بهر قتلم چه در کمین شده
کشته ام دلا بعکس لبش   چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان   خورده دان دقیقه بین شده

یمن

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازان نیز به   سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمت بده را   کرده ام از غم ببر خرقهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ   زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک   سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه لشکر حسنین قدر و جاه   یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشته اشکم نگر   ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو   تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله   ور بگریم ز گل تیره بر آید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار تیب روان   اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند بغم عشق مرا   نیست غیر از دلی آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یکبوسه بها خواهم داد   کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او تخیل بوسی   ز در شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطف   دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله مهی نخبهٔ جامی بربافت   گرد بیرون ز گفتش حاصل پنجه ساله

ای بی تو ز دیده خواب رفته   وز سر مژه خون ناب رفته

بازا که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز راندی — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لب تو معاشران را — از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریون کنان حسن بهشت — ماه آمده آفتاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی — خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه — لعقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت — سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
اگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیمه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی — ولکن لیس تجدید الندامه

هر کس نه زنده بعشق تو مرده به — خود مرده بیش زنده دلان افسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان بکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به

خوش قاید دست عشق بکف کن نقش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ مشغله میدمد اندر نوال زیر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده به
جامی خیال خال و لب نیکوان مبند — کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

گشاد از جبین مشکین برقع آن مه — ارانی قبه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده ارنی انا الله
لبی بگشاده مهر از حقه لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروی‌اش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست رس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قد ره جامی ز در رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دامن از مشک چین منه
چون میکنی خرام بکش زلف زیر پای — دام فریب در ره مردان دین منه
حیف است بر زمین کف پایت خدای را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه

گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ حسین منه

بر من بیک دو زخم جفا مرحمت مکن
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را جو ستایی مراتب
جز بنده کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجود رهش شد ادب مباش
هر جا نشان پای وی انجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته
مشک تر پیرامن گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد بار دلم
هر یک از موی دگر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
خاک کویت را بمژگان بیخته

تا بزلف تو از کف داده ام
رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصر است
گرچه هردم صد خیال انگیخته

بلطف قد رخ دلنواز دا آن مه
زهی بلطف قد اعلی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم
که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان
کسی از سر درویشان چه آگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
دم بسمل چو آب الحمد لله

نمی رفتم بحسرت راه سلامت
ترا دیدم بر آه افتادم از ره

غم

169

غم عشقت درآمد از در و بام
بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاده فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر از تعلیم خلق اما چه سود
چون ندارد ابجد عشقت فراگیر آن طفل راه

بعد ایامی گرمی بینم رخت پیش نظر
گاه آب دیده مانع می شود که دود آه

خاک پایت را نگه میدارد از رویم رقیب
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

رفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل
غرقه گشتم می زنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم ان لب را ز من تلخ اندیش
گر بذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی گناه
زان رخ نیکو جزای احسن الله خواه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن رقبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف
شمیم سنبل و گل همنفس صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیازم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید می دارم
که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر | به جای توبه زکاری که عمرها کرد

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده‌ای | ناسازیی چو بخت من آغاز کرده‌ای
دل را بدام طره طرار بسته‌ای | جانرا شکار غمزه غماز کرده‌ای
هرگز نکرده بنیاز من التفات | ورزانکه کرده‌ای ز سر ناز کرده‌ای
مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ام | ما را بعشوه مست و سرانداز کرده‌ای
صد مرده پیش زنده شد از لبت ای عجب | گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌ای
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدمم | در بزم وصل خویش سرافراز کرده‌ای
جامی رواج نفخت داده بوی گل | هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده‌ای

رخ برافروخته‌ای ماه منور شده | قد برافراخته‌ای رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست | دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست | روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست | در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان | جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل | که بس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر | دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه | چشمی بدین دو دیده از خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی | باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیدهد ز غمت کرد گر غمت | آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او | از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه
جان کز غمت گریخت بآن طره اش سپار | بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر رخم جگر از میهمان شوی | پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
مکرر خون بست بر رخم جگر از میهمان شوی | پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین گر آن نگار گرفت | برطرف گل ز سنبل تر آب دسته نه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا آویختی | حاصل القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند | یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو | ورد جامی نیست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا | ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر بگوید جواب بوسه بلی | زان بلا شیوه خانعیم بلا

خط بر آینهٔ رخش زنگست | که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم | صار منّی خیاله بدلا
حیرت عشق را بعلم زد | ارشدونی معاشر الفضلا
چاره کار ما که داند ساخت | جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند | خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد | همسایه خورشید بدین شیوه عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف شمایل | مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قد نازنوان زلف دلاویز | کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت | در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

ز شهر تن بکنی دل بملک جان برسی | بدین جهان نه ای با بدان جهان برسی
حضیض نفس زمین آسمانست اوج عشق | تو پای بست زمینی باسمان نرسی
دو روز حبس قفص سهل باشد ای بلبل | از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | بگوی تا بحریفان هم زبان برسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور | بره مجنب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز بی نشان بگسل | که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب ره حقیقت همین تویی جامی | گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی | ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور | لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوانست | بترس ماه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر | بدین صفت که تو سرمست باده طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق | فعاد همی و حزنی و زاد ذلی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق | مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تواند شد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افگندی بر خاک گهی جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
نی پردهٔ آب و گل ما را انجایی رو | خورشید در افشانرا تا کی بگل اندایی

ای کشته عیان سر جام جاکه شوی سودا / گردد ز غمت بشیدا صد عاشق هرجایی
جامی ز دویی بگسل یکسوی شو و یکدل / باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی / نماید از مژه مجنون کند روان سیلی
سکون و صبر چه امکان چو گشت غایب عشق / زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و اویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه / که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
باب زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر / چه سود ازان که ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو بسپارم / بعرض ارض و سموات باید تحملی
عنان دل بکف تست بنده جامی را / اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف جیلی

سر نهاز زین که بینم جولان کنان همایی / آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بینم چو ماه دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شوم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها / از دور بینم او را و آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم / زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که سرسوی / در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و آنرا / خواهم فکند سویش همراهی تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

می زد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / می رفت در حقیقت حالش تاملی
گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تاملی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از خیال تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی / شد می گلگون مراد و راز لبت با خون یکی
می دمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل گر لعل و در اسلام / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش مجنون خورد خون از دست لیلی چون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم جز بکشتی بگذرند / شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من زاب دو دیده شد سفید / ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن وانگاه درآ   خلوت خاصست در بگشا درآ
دل وثاق تست جانا دیده نیز   گر دلت آنجا گرفت اینجا درآ
خانهٔ رنگین تماشا را خوشست   یکدم اندر چشم خون پالا درآ
کو بمیر از درد تنهایی رقیب   پیش تنها مانده کان تنها درآ
سرو نازی سرکشی از سر منه   جامی غمدیده کو از پا درآ

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی   عجب شوخ دلآشوبی عجب ماه دلآرایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی   برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم برون از حد   دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد   اگر روزی قدم از بهر پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون دل جام لعلت ساغر چشمم   لب پرخنده باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش   قیامت خیزد اندر شهر اگر با ناز بیرون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران   اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا   درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
روی همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زنی   رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه وارهاند ما را زمانی   روشن ضمیر پری با خود برو خوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری   وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم   یارب ببخش ما را یکدم زمان امانی
اسرار عاشقانرا باید زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر   آنرا فسانه دان و آنرا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان   از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینها   ماهیست کج کلاهی شوخی نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی   مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را   رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل   آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است   زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش   باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند   جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع   مشغول بود علی التوالی
باشد بجوار او عنایت   روزی برسد بدان عوالی

عاشق و رند و خراباتی   فارغ از زاهد مناجاتی

این

در شهود کمال حسن ازل
کل شی داراه مرآتی

کل وقت اری محیاه
لیس الا سنا اوقاتی

کل حال اذوق سلواه
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی

جرعه‌ی می کشیم و می کوشیم
فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خسته از زخم عشقم ای ساقی
لاطبیب لها و لا راقی

باده‌ی غم زدا فکن در جام
انه رقیتی و تریاقی

درد نوشان چو در دمن دیدند
حیث اجری الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه
فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیده خویش
زیر این سقف نیلگون طاقی

نی تو پیش از حدست جامی را
محنت هجر و درد مشتاقی

شمه‌ای با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من نی دلی نه اعتباری
غریبی نه نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرمم آتش فروز
چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم
بخت بر پریشان روزگار

ز زلفت کار من آشفته تر گشت
چه گیری بر دل آشفته کار

ز من گر خرده‌ای آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب و عار

شفیع آورده‌ام پیش تو اشک
رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم چیست گر من
نشیند بر دل پاکت غباری

به آه سرد خود خوش باش جامی
گزین دی بردمد روزی بهار

تا کیم خاطر آسوده به غم رنجه کنی
جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار
رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
که به حرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبان زمین
قدم آن به که به صحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم ان دولت تو
که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

ای سبزه بر گل خط می فزایی
دل سوی فریبی جان می ربایی

مردم چو آبی در دیده از ل
خود را به مردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در جست و جویت
دور از تو جانم از تن جدا شد
صد شعله از دل بر زد زبانش
شد روشن این سر با من که باشد
جامی مکن بس از مهر خوبان

ای عمر رفته آخر کجایی
افغان ز دوری آه از جدایی
تا با غم تو کرد آشنایی
در آشنایی صد روشنایی
چون با دل خود بس بی‌وفایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
روز و شب در نظرت موج نهان بحر قدم
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
مس قلبی چه بکاسل کنی اکسیر طلب
مکن ای خواجه درشتی که درین تیغ مغاک
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
جامی از فیض نسیمی بمشامت نرسد

از همه روی بجد آر که آسوده شوی
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
ای باغبان
جوی اشک من روان زان قامت
غمزه تیز و دل سختش ز قتلم بس است

از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
کاشش یکدم بر بپای سرو آزادش دهی
تا بکی در کف رقیب تیغ پولادش دهی

دادمی خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
آستان قصر شرف را میاراای فلک
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
از فرامش کاریت جامی بغم یاد دست کاسکی

شوکت شاهی فزون باد دت اگر داد فغن
چه بد آن سنگی که رنگ از خون فرمانم
یک فسون بر وی دمی چون گاه بر بالا دمش
گر که یادوش کنی تسکین فریادش

وقت گل می و مطرب دوستت با دانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
در جفا کم بستی عهد مهر بشکستی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
عرصه جهان جامی غصه نمی ارزد

دولتی چنین در یاب ای بدولت ارزانی
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
دادنی نوایان ده پیش از انک بتوانی
دانم این نهال آخر بر دمد پشیمانی
ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
بهر بود و نابود ش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
شهری خراب می شود ای مشکبو غزال

جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
از جویبار دیده گریان چه میروی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
تو در و نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چون تن بی جان ز هجر تو   تن را چنین گذاشته ای جان چه

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی   خانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تا نمی بینم ترا   ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی   در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست   قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک   پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند   چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی   بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بحسن صورت چینی بغمزه آفت دینی   بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم   کهی بپرس که ما را چگونه می گذرانی
بکوی خویش سوی خود خوان بدین خوشم از تو   که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل   بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی   جان و وصل است برانگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتد جدا زان لب لعل   عاقبت خواهد کشان موج رساندن بلبی
چون پیامد ادب بزم وصال از من مست   دم بدم می رسد از شحنه هجرم ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست   هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب   نکند از تن مجروح من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر   که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
جامی از راه طلب ماند رهی حسرت زده گر دد   گر نه مطلوب در آید نه در ابش طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من   بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح گر چو دیدهای مرا   گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی   گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر نرگس تو   گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
باد و دوران زندگی جامی نشد میسر آن نعمت   وه چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتی

بیمن سایه چتر فلک سای خداوندی   خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله / که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس پرون را به پیشش پی فکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید / که پیش چاوشان خیلش ز جوزا کمربندی
مگوییدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی / مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یا رب دامن پاکش / مبرا دار تا دامان حشر از هرچه نپسندی
پدروار این همه مهر و محبت تا بکی جامی / چو با ما در نمی‌آرند خوبان سر بفرزندی

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نی ز لیلی پای می‌بینم نه حی
گر بمیرم از غم لیلی خویش / یا کرام الحی لاتنسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی‌ام نه خم دیده نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلی شیء
وایهٔ جامی همین لیلی بود / گر نیابد وایهٔ خود وای وی

شنیده‌ام که ز من یاد کرده‌ای جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی زنم پی تسکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم زار زوی پابوست / چو در رکاب توسن پا نهم از کف پای
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان کش درون / بدیدهٔ دل و جان می‌کنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت‌آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی / کنی سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم / نمی‌بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می‌فرستم / ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس / که دید از صبح صادق کس گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است / که آهی می‌کشد بازو چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه‌سوزی / که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه‌جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان دادی و شاهی و دادی
بود در کعبه رویت نه بینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جایی — ز بی نا امیدی ز بی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی — بر آن آزاده می کرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست — بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره ز لعل — بود در چشم ما زان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است — بر افشان صوفیانه آستینی
غمش ما سینهٔ بی کینه باید — ندید این کیا از مهر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را — که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت — ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی می کشد ناز — ولی خاص از برای نازنینی

ز شیخ چله نشین دور باش و چلهٔ او — که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی
سلوک وادی خونخوار عشق چون آید — ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه جوید مرد از شاه بارگاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد — ز رهروان طریقت نه پای دیده بهی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او — که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یکدم و کام اما مست — معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی — مرید عشق و ساقیست او و نشئهٔ می

گهی در دل گهی در دیده باشی — دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش تمنا را — تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان روشد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم — که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه می پرسی که جای عاشقت کیست — چگویم من تو خود دانسته باشی

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی — هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی
آنکه جان می بازد و سر بر نمی آرد منم — وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرد توئی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی — ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا — من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی
روز را در بودن نور از شب تار منست — تابان روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نستانی بهیچ بر سر بازار وصل	خود فروشی بین که می گویم خریدارم تو
گفته یار توام جامی مجو یار دگر	من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تو

شنیده ام که بگل چهره نظر داری	زشوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که زخجلت پری وشان ترسو	هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
جو روی خویش در آینه می توانی دید	جرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به	که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت	خوشا آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بیخبر از حال عاشقان خودرا	ز داغ شوق و غم عشق جون خبر داری
جو نیست زمین خریدار او شدن جامی	زاشک و چهره جه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دلها مهر دیگر کاشتی
در جه افکندی دلم را زان ذقن	از جفا موی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی فغان از آه من	آه من باد هوا انگاشتی
طعن خودرا بی زدی بر عاشقان	عاشقان را همجو خود بنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من که	گر مرا در بر بوقت اشتی
نوبت شاهی زدی در ملک عشق	زاتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی	سر دوران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست جو شیر و شکر خوشی	با ما جه موجب است که جون آب و آتشی
ما همجو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سر از ما جه میکشی
می گفت شانه با سر زلفت که از جه رو	بیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترانه مایه جمعیت این بس است	کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی جه کنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
جون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق	خوش وقت نی عمامگی ما و بی فشی
اگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی	گز جام سحر همجو تو بی جرعه جشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین جمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جانمی
بنما آن تن نازک ز قبا تا جمن	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بجلوه که جان	گاه دل باتو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده جه آزار دلم مسطلبی	نوش کردی می ما شیشه جرا می شکنی
می دهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار	جند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند	لیک شکرانه آن را که نیم رستنی
جامی آن شوخ بخونریزی تو گر تیغ کشد	ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شک سر دهانت نتوان یافت
از نور رخت کرد مدد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که ز عشقت همه کفرست و ضلالت
با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت آنرا بامانت
بسپار بجایی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بغیر یاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس
گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزوی نیست
انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام
با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل
روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق بشکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو در کار خود حیرانی
در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا
باشد آری بعد هر دشواری آسانی

ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس
کردمی فرمان سگانت را کنم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های اشکبار
زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای تصدقت تیغ
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل
می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی
پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بروی افشان تا کند زان جرعه بر افشانیی

ای حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوهٔ طاووس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق … عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب … خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی … مراد عشق بازان نامرادی
فداءک یا غراب البین روحی … فان سعادا قد صدت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت … ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی … بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل وادی … و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد باره و هر باره صد داغ … فوادی و فوادی وا فوادی
همین فریاد دارد جامی از تو … که جان داد از غم و دادش نداد

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی … چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزرده که نالهٔ جان سوز میکند … هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند … تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده … گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند … آهنگ ناله ام دمی سینه کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود ران همی زند … این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر … آگه نه که نالهٔ نی شرح می دهی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی … از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب … بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست … ره سوی حقیقت نبری از چه خیالی
ای خواجه که عالی محل این در بمعالیست … بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست … واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دل خسته چه دارد … جانی ز غمت پر دلی از هجر تو خالی
جامی سخن عشق ابر سفله چه گویی … در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها می کشم از درد جدایی … بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
درد بر در تو ام من که ز اندیشهٔ حرمان … کاشش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی
دل نه حاصل ما را بت ای دوست حمیمت … که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت … شکر باری که تو جا کرده درون دل هایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان … که توان داشت بپند پدر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی … اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ای فتنه چشم تو جهانی | مبکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما زابرو | تا کوشش کشیدهٔ کمانی
هر کس برت آورد متاعی | مایم و همین حقیر جانی
هستیم سگکی بر آستانت | خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت | نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد | در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض | صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزن است از ناوک صید افکنی | خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی | همچو گردون سر نماز شام بر خون دامنی
نسبت آن اندام نازک را مناسب تر لباس | بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا جهن افروزد بخوبی پیش تو | زآتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست | حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بی خان و مان را مردم ای بدخو مران | زانک آن مسکین بجز کویت ندارد

این چنین خوب و نازنین که تویی | نبود هیچکس چنین که تویی

گر

گر گلستان جنتم بخشند | نروم زان گل زمین کو تویی
صحبت جان و تن ندارد تاب | مونس هر دل حزین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزان | با چنین آه آتشین که تویی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی | با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
برده از عارض برافکندی که من ماه توام | وه که دارد کوکبی طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق | نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من ولی | خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود | بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی | خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی | بیخوابی این دیدهٔ بیخواب چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری | آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی | درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی مستی | راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاشکی من بیدل از سگان تو بودمی | تا ز مقیمان آستان تو بودمی

آن همه دشنامها که داد رقیبم / آه چه بودی گر از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آوارگان را گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین گونه رسوا گشته ام انجمن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم ذوق گل گشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت / همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان مسکینم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیش جمالت یک سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی / کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز همانا که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی
چون توانم که عاشق نشوم / با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا

١٨٧

183

جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی / ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است / نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی
گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج / کز شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریه های تلخ / هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
بغنچه نوبهار خوبیت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی / بنما ز روی مهر چو گه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو هست / هم ماه مهر عارضت و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مالند ماه و مهر بران خاک راه روی

گر نی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است
خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه
از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم
شد مهر و ماه را سیه از دود آه
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو نی کنار روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری
خاک بایت شدن چه سود کند
چون تو از سر کسی نمی گذری
گر ز اغیار بو شنت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست
گر کند نور عشق راه بری
شهر گردون نشایدم سگ تو
گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست
نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
ره دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که بجیدست نیلوفر بران
سرو آزادی که دارد رخ ز گل برگ طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس آن گرد آن تن نازک زهی صنعتگری

برگ

۱۸۶

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری ازان نازک تری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بیا لا همانکه میدانی
تو گلی با همانکه میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت
رود از جا همانکه میدانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم
سنگ خارا همانکه میدانی
آهوی دام جسته او ترا
زلف از پا همانکه میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همانکه میدانی
در زلفت شب سیاه منست
رخ زیبا همانکه میدانی
با تو جامی تنیست زنده بجان
ور تو تنها همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل
آن یکی بر بود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حوالت با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین خرمنت   گر کشد باد زلف از صد چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست   همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی   چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول نظرت می افتد   بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا   هیچگه با من درویش نه بخشایی
سوز من روشنت آندم شود ای شمع چگل   که شبی سوخته باشی ز غم تنهایی
گر بنیرزم بجوانی چو سلامت گویم   چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان چند ازین خون خوردن   تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا   بیش ازین در طلبش عمر چه می افزایی
عشق فریاد آورد که ای عقل خموش   بس بود لذت درد طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد   بنده حلقه بگوشست چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو   سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک خطان   لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع   راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

بر

دل

دل چو شانه شود از رشک بصد جان مرا   شانه چون در شکن طره عنبر بوی زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی   تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی   بازنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فقد   ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که برهان سخنهای لطیف   باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست   که می لعل بود الحجه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند   ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود   هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

ای غمت آرزوی جان کسی   درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان ببری درمان چیست   نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی   هیچگه کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا   نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی   کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت   ای ز سر تا بقدم جان کسی

گر تو این سرکشی از سر بنهی | جان کشم پیش تو جانان
جامی احسنت که این طرز غزل | نتوان یافت بدیوان کسی

بروی من از لطف یکشب دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو | ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل | دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب | چو مه نیست تابنده تر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل | زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام | ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی | زان ناله که گل بهره سزت سبب عماری
غمنامه هجران به پر و بال تو بستم | زنهار که آن را بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم | خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری

گر قصه

گر قصه جامی ز تو برسد خبرش ده | کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بر هست دین امید که روزی | بازآیی و بروی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی | که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و عمل ز آب قدح می شویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
چه نشان گویمت از یار که آن در رعنا | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | که ز بد طعنه دغایی گذرد در دغلی
چشم شاهد نتوان بستن و مو تکستن | که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

ز مشک تر خطی داری و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز مرجانش خطی | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان هر دم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گر ببینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون مردم از تو | ولی ما نیز نیم از هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند | که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن حسنت نمیدهم یک شاخ / ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری
بابروان منکن چین خدایرا این بس / که زیر هر شکن موی هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش / دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
بآسمان که برد طاعت ترا جامی / چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی / هم خانگی بمردم بیگانه میکنی
دلرا نشان بزاویهٔ هجر میدهی / دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر / چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند / دل سوزئی که بر سر پروانه میکنی
می پرورش ز گریه دلا مهر خال او / از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا گره ز طره مشکینش ای صبا / تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست / وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مکرر روزی صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا / سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن ران سمندش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بران فتراک بودی

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
ازما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با نوای دل / بوسم که آن دو لعل سی آلود و که یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو / کان ملک را ز بنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

رخ چند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم ره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی
گو تیغ که پیش رویت امروز / داریم هوای جانفشانی
جامی ز غم تو بس خرابست / گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی — چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی — بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی
ور در حرم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گردد فرامشش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاشکی اجل — از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حورت بگویم بهر خدا یا فرشته‌ای — کین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را مرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش — عشوه چه می‌نمایی و افسون چه میدمی
گر جسم خود را نماند وفایی چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی سلمی‌ای
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد — او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه‌گری عشوه‌نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برایش — روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان بر گذری بیخبر از من — من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیابد ز تو تشریف دعایی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو مردم فگارتر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کیی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند بگرد کوی تو گردم کهی بپرس — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی‌کنی — درمان درد سینه فگاران نمی‌کنی

دامن ز قطرهای سرشکم پر کنی | همچون گل اخر ار ز باران نم کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم | کین لطف با یکی ز هزاران سر کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو | جز قصد صید شیر شکاران سر کنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه زحمتی | بر گریه‌های ابر بهاران سر کنی
جام می است لعل تو لیکن بجز عشوه | زان جام یاد باده گساران سر کنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل | چون ترک عشق لاله عذاران کنی

زهی از دو زلفت بهر چین دلی | ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزه وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشه سایلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست | ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توی | وگر قصد ره میکنم ره توی
وگر قصه سرو گویم بلند | مراد دلم قصه کوته توی

مرا مدعا

مرا مدعا عشق تست و بران | بان رخ دلیل موجه توی
مگو غیر من کیست مقصود تو | که بالله توی ثم بالله توی
نمی خواهم این کار کج دورنگ | که گاهی منم رنگ آن گه توی
بیک لعب زختم بان عرصه کش | که هم بیدق آنجا و هم شه توی
حدیث دهانت ز جامی مپرس | کزان سر نبسته آگه توی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی | خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک | من ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دلی چون سنگ پیرون آمدی | سنگ در منجنیق سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ | هرگزم روزی بیر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه ات | داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام | گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله آهت بگردون بر کشید | بر سر بازار رسوایی علم افراشتی

نیکت خواستم کز سر وحدت یابم آگهی | خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی | اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا | که دانم با قدرت کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نام زد جزوی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آرد بسان جامی چو آمد شاه با حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان از سر خم زلف تو طنابی

نی تاب نظر داری و نی طاقت دیدار
ای کاش ببندی ز رخ خویش نقابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم ببر کوی تو ز آب مژه خون جو
تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی

گیرم نگشایی نظر مهر بسویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

الا ای ماه اوج دلربایی
که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا می توانی بی وفایی
که دورست از طریق آشنایی

زهی در دلربایی چست و چالاک
هزاران جان بالکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک
سوار هر که از راهی برآیی

بشبی

١٩٠

شبی خواهم نهان از پاسبانت
بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت
که چندین خوش نباشد خود دستت

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست
نباشد طاقت روزی جدایی

چو گل کو را بود باد بهاری
بصد تعجیل میرانی عماری

من از نی چون جرس نالان بزاری
نبود رحمی کی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جان مایی

ندارد درد را دوا پیدا نه مرهم
بزد گر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

که از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و درد درساز
مکن چون عود هر دم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

ای بروی تو چشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده هر که چنین
تابد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل همچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم [illegible] بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیغ تو در نشست که گشت خانه جان و دل بآن روشن
برده از پیش جبین بگیسو نه تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین میکند نرگس تو غارت دین

روی

روی بنما چو گل ز حجله ناز چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا ز اشک خونریزم لاله خون بجان دمد ز زمین
نتوان خرم شد بدولت وصل چون غم هجر دشمنی زکمین
برد خواب عدم مرا ای کاش خاک کوی تو بودیم بالین
من که و جست و جوی عیش جهان من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد حرمان آه سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تنم دورم از برت چه غمست چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

عاشقان تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند

این چه حسن است و این چه زیبایی / که در او کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوارند / کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روز مهمانند

دردمندان عشق با المند / فارغ از جستجوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور وامانند

با چنین رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بی‌بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک بر تو از جمال توبس

صید آن طرهٔ دلاویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می‌فروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده پرهیزم

خلق ریزند اشک خون هرجا / کز غمت قصه‌ای فرو ریزم

من غلام توام ولی ز جفا / که به بیداد و جور بگریزم

نخورم می تو شربتی آسان / که بخون جگر نیامیزم

گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال توبس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی در جهان دو گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز / از رخ تازه‌تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبان این بس / که بسی سر بر آستان تو خفت

دور از آن طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بینم آشکار و نهفت

پیش ازین گر نهفته می‌گفتم / بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک بر تو از جمال توبس

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که برو / جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی ببر ز نشئه که فلان / رفت و با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال توبس
بلکه یک بر تو از جمال توبس

هر قدح کز می تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم   دل بر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا   رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرباش   در فشان آن دو لعل گوهرپوش
گفت از وصل من چه برخیزد   خیز جامی بکار دیگر کوش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای   چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم   بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی   طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست   بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم   شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته   من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود بتو بپویم   ور در ره تو در ایم از پای
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت   مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم   کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو دانم   یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میار من تنگ   تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم   سوگند بسی خورم بجانت
از خاک در تو گر چه امروز   دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم   چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من   هجر تو ببین چه کرد با من
راند ز برون در مرا تو   جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش   بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان   هیهات کجا تو و کجا من
گفتی بنشین و با غمم ساز   ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را   بنشان بزلال وصل با من

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو دادند نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ از و نجسته آن حال میگفت کدام دل کجا کو
کز خال تو نقد دل ز من برد دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و آن خال دل را بستان بوجه نیکو
زین سان که زره امید بستت بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی با درد آمان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم نهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز بر ور دلداده قامتت صنوبر
گیرم که ببستن سر کشد سرو با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر از نهال قدت از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه بار عشقت از هر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید وان راز از پرده برون فتاد یکسر
کز صبر رمیده رام گردد دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
نهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل چون غنچه درون پرده راز
خوان پیش خودم درون پرده یا پرده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سری هست چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند بنشین جامی و با غم ساز
بگشای نقاب تا کنم من دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت در گلشن انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم نهان ز تو با تو عشق بازم

صبح دم بادهٔ شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی عقل و فهم بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم

در حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم

هر یک جرعه می ز ساغر او / سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد عزم بهانه ز آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم جمال می بینم / پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم

عارفان را ز لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم

منکران را ز جعد مشکینش / در کمند وبال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام / ور ز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم

سخن غیر ازین نمی گویم / تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

حبذا اوستاد چابک دست / که بس پردهٔ جمال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جاویدان / وآن دگر در تحرک پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان هستی / نیست و آن گرچه می نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده نرست

پرده از روی کار او بردار / پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سر آورده در فضای نمود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
گره از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دلها آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آن را به پرسشی خرسند / کرد این را ببوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد / هوشم از سر بجرعه ای بربود
آن چنان بیخودم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد تام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم ارام
ساقیا درده آن شراب کهن / که جهان تست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ مبود / در حجاب ظلام و ظل غمام

برده بردار و بیخودم گردان / تا به بینند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان
بسن او موافق سنبل / لاله او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار / نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله / وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظاره جانان
همه را گوش بدین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر از رنگ و درو / یار نزدیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت / برهمان بر گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالاتست / چون فشانی بخاک دانه جو

گر مقامات عشق نیست ترا بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل خرقهٔ ازرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بغیت سجده کنان کای کماندار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوی خود بگو این حدیث و خود بشنو

گرمی عشق را توی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

وه که بازم گلی ز نو بشکفت یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو گوشش شنیده ام نتوان دامن او ز دست دادن سفت
بروای اشک و عذر خواهی را غرقه خون بخاک باش سفیت
مستی جام و شوق دیدارش از دل من غبار هستی رفت
می روم مست بر سر کویش دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز رزم پیش او پوست کرده خواهم گفت

گرمی

گرمی عشق را توی ساقی کاسهٔ شمس وجهک الباقی
فهم پس قاصر است نفس جهول طبع بس سرکشت و عمر عجول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود سر مقصود ازان قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آینه بدست آور که ز زنگ سوا بود مصقول
و اندران آینه بچشم شهود خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم از کشش شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق چون نهد جانب تو سمع قبول

گرمی عشق را توی ساقی
کاسهٔ شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خود نمایی چند زهد دامست و خود نمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت دل بران نه که بر نیاید فراگند
صید آن شو که میکشند ز نغش گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد کشته را جان ز لعل شکرخند

هر بلایی کز او رسد بند پر
همه ذرات مست بادهٔ اوست
چند بیهوده باد پیمایی
چون شوی مست باده وصلش

هر جفایی که او کند بپسند
تو بیوی چه گشته‌ای خرسند
باده پیما بروی او یک چند
بسرا این نوا بپانگ بلند

که می عشق را تویی ساقی
کل شیء وجهک الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند
اول کشیده رخت بر منزل فنا
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان
جانها فدای شان که براه طلب مسنون
بر حرفشان چه سان نهد انگشت فضول
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای

آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
آنکه بدار ملک بقا راه برده‌اند
آنانکه در خزان طبیعت فسرده‌اند
نبرد یک دو گام دل و جان سپرده‌اند
چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن

آن نوع زی که چون قفس بشکند اجل
بر دست هر نفس که نه از بهر دوست حاجت
منشین زپای چند درین مهد بر فریب
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کس را درین خرابه امید خلود نیست

تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
جز صبح کیست شاهد صادق بدین هوس
نا یافته بر آنچه مرادست دست رس
کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود
شد غم محیط مرکز عالم ز سر گران
دلها بر غمی که امین زمین نماند
از وی نشان چگونه دهد کس ساخت محو
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
گفتم بهم بشرح غمش زندگی بسر

پاک آن جهان که امن بود انجمن برفت
آواز طبل شاه شنود و روان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر نگون گر نبستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

جون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی … تا من درین غم از همه افزون گریستی
گرد دود آتش جگرم بر فلک شدی … چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر شدی سبب قدسیان … بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید … تا در دمن بدیدی و افزون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند … گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشک … بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

جون از میانه رفت رسالکان راه
کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش … بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن نی نزول بخلوت سرای قدس … رخت از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق جو یعقوب گفتنش … کو آن زبور عشق جو داود خواندنش
کو بردنش بنهجت معنی مرید را … وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش … گاهی رحیق صدق و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود … بر باد پای جذب حقیقت رساندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش … جای که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر باداد

هر بامداد بر در خلوت سرای او … اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند … یارب جه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست فنای چرخ … خاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض … باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست … صد کوه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند … هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بجدی که بگذرد … از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو باکیزه جوهرش

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد … یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری … آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیر هزار کوه غمم بست و گرد مه … دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم … پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان … در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
جون در نیابد از در احسان و لطف کاش … رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که جیست بالش راحت مرا ز و … خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحتست
در روی امیدواری صدگونه راحتست

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست / دست قضا بلطف قفس را بشکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس / جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود / در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن / شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک / آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست
مرغ تو گر نه بسته برست این قفس چرا / بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا / گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است / فارغ ز رنج و راحت این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت / جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود رو شناس گل / وآزاده‌ای کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل / گل چیست که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان / بر فن سخنوریست کش از خاک مدفن است
جای نظر بسوی چمن افکن و ببین که گل / زین سان چرا چو دل آلوده دامن است

گل را برفت دامن همصحبتی ز دست / گویا غلط نکنم آن دامن منست

گلها شگفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گل بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک / حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه رویی نورستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال ناروانی آن نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نوربخش بدانجمن بپرس
زاتش حریر سبز چو آری بزیر پای / چونست زیر خاک و خار آن بدن بپرس
سوسن چو باز زبان ثنائی کند حدیث / از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاده مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

درد او حسرتا که ز باغ جهان برفت / ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایام قرنها / روشن دلی دقیقه‌شناسی سخن‌وری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند / صد حسرت از تو بر دل امیدوار ما
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و از و بهره خارها
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیر بی / کز دست رفت کارم و دستم ز کار بر
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بی قراری من برقرار ما
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت / این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم این خار خارها

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش / روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده / زآلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست / عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب غریق گنه کرد / دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان / کاورد رو بسوی تو با رو میاورش
چون نام شد محمد شش از فضل سرمدی / سازش مقام زیر لوای محمدی

رخ زرد دارم ز دوری آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوشی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت / بهشت مخلد نصیب محقر
بلب بها ملیحی بگفتن فصیحی / بطلعت صبیح بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درخت سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل ره بر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی / چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند توسن همت بمیخ آز / همچو خران بر آخر آخر زمانیان
از خان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل تو از مایدهٔ آسمانیان

آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانبانان

هر بی‌بر کو از پدر لاف زند از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نامرد هست
شاخ بی‌بر گر جدا باشد از درخت میوه‌دار / چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

بی لقمه و خرقه هر لحظه / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروز و بود خشک نانی کفاف / بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر کوه سرا شکم چو فتد بر تو آن سیف / لعل شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
یک دو روز شود نعمتش ز دست ولی / بماندت ابد الدهر عار بر گردن

هر که دل بر عشق گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گبر گر ز همت فشاند / آستین بر دنیی و بر اهل او

بساغ

بساخ کز اخوت چون زند دم / دمش باشد چراغ عیش را تف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز / نیفتد زین مناسب‌تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوبرویان / بزلف دلکش و روی نگارین
که پنهان گردت دل سال دیگر / چنین کامسال از خوبان پارین

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریون احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلای جیوان / تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن پایه از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و صرف لغت
قد و زلف ترا اگر بنده / کرد تعریف جای تشریفت
بنود این چنین نکته بر تو نهان / که الف لام بهر تعریف است

بجنگ چو صنم خویش گفتم ای صد بار / رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من

رسان بسینه من سینه را بر سم صفا
که پاک باد دلی چون تو بی کینه من

بعشوه مکن تو اگرچه بسینه صاف آمد
گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

به آن رخ چرا کنم تشبیه
ترک تشبیه ناموجه به

گرچه آمد مشبه به خوب
هست صد بار ازو مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها
بر خویشتن فضای جهان تنگ میکنند

گر فی المثل بمجلس صدر آورند رو
هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند

بهر گزی زمین که بود ملک دیگری
تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند
اصل همت را بود قاف قناعت حصن حصین

راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس سوگند
که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او

اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش
عذاب روح شود صحبت ریایی او

وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

پیشه

پیشه فقر جای شیرانست
شیر این پیشه باش تا باشی

پیشه مرد چیست نفی وجود
مرد این پیشه باش تا باشی

باد و اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد

نی چنان کز کثرت تکرار و تحریر نغم
در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد

هر چه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد
دروغ و راست ازو هر چه بود نوشت

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

ز هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه‌ایست ز معنی درو نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست
گرفتش بسبع مثانی لقب نهند مرنج

ز هفت عضو یکی باد یا دو کم آنرا
که هفت بیت مر اشش رقم زند یا پنج

یا من ملکوت کل شیء بیده
طوبی لمن ارتضاک ذو العده

این بس که دلم نمی تو ندارد کامی
تو خواه بده کام دلم خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت
خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان راز تو قوت نیست و دل راز تو قوت
انت الباقی و کل شیء یموت

ای چشم من از نور رخت چشمه نور
بر من ز اسرار غمت جام سرور
ظاهر شتو گشت جمله ذرات و ترا
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست
کز نور تو لمعه درو پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل
در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببر دار دلت
ای جان و جهان در دو جهان غیر تو

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است

چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز وجه اطلاق حق است

بنگر بجهان سر الهی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی این
شد بحر ز انبوهی ماهی پنهان

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ای صورت روح اعظم آیینه تو
وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرست در هر آیینه ترا
ای هژده هزار عالم آیینه تو

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یکرو کن

یارب بر ما نیم زحرمان چه شود · راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
پس کبر که از کرم مسلمان کردی · یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای حسن بتان ماه سیما از تو · وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب · زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

یارب دلم از بتان سرکش برهان · وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه · بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر · سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم · ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

کردم توبه شکستیش روز نخست · چون شکستم بتوبه ام خواندی جست
القصه زمام توبه ام در کف تست · یکدم نشکسته اش گذاری نه درست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه · وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه · زین توبه نادرست یارب توبه

۲۰۵

از میل ملاهی و مناهی توبه · وز نفس مباهی تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش · زین توبه که میکنم الهی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا · که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست · آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت · بی سابقه لطف ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی · تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

کی باشد و کی لباس هستی شده شق · تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک · جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود · تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقیست یکیست · باقی همه اوهام و خیالات بود

سوفسطایی که از خرد بیخبر است · گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالست ولی · جاوید در او حقیقتی جلوه گر است

من در غم هجر و دل بیمار تو خویش
تن در غم هجر و دل بیمار تو خویش
تا کی چشم برنگ حسرت بیزد
اندر غم هجر و دل بیمار تو خویش

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق بر گم و کاست
هر کس که از آن رهش رساند در رسید
وانکس که درین رهش فکند نخاست

ای در دل تو هزار مشکل زینهم
مشکل شود آسوده ترا دل زینهم
چون تفرقه دلست حاصل زینهم
دل را بیکی سپار و بگسل زینهم

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بیکی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

تا چند پی نفس دغا باز روم
تا کی سنه عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده‌ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

ما بیم بموج خیز حرمان شده غرق
چیزی نه بجز عونت و حیله و زرق
ای کاش نشانی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از ننگ دلی و تنگ دستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم
ور محنت تنگنای هستی برهیم